

1327

Acc. no = 1327



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ARSHI
LIBRARY
Nampally,
Hyd-A P

کتاب خانہ
عروشہ
نامپلی
حیدرآباد

سبحان من جعل ارواح العارفين مفاض معارفه وانشاء
قلوب الكاملين منار عوارفه واصلى واسلم على سيدنا
مدر العالم سيد البشر ادم الادمى وعلى آله وصحبه اجمعين
أَمَّا بَعْدُ فَهَذِهِ تَذَكُّرَةٌ لَدِيَابِ الْأَنْظَارِ وَتَبْصُرَةٌ لِأُولَى الْأَبْصَارِ
وَهَدَايَةٌ لِمُسْتَهِتِرِ الْإِقَانِ وَهَدِيَّةٌ إِلَى ذَوَى الْإِحْسَانِ إِذَا أَيْدِي
مُؤَيِّدِ رَبِّ اللَّهِ الْكَرِيمِ الرَّحِيمِ وَارْشَدَنِي مُلَهُمُ الْحَكِيمِ
الْقَدِيمِ فَشَرَحْتُ نَبْذًا مِنْ أَشْعَارِ الْمُشْنَوَى مِنْ كَلَامِ
الْمَوْلَى الْمُعْنَوَى قَدَسَ اللَّهُ سِرُّهُ الْعَالَى وَعَمِمَ اللَّهُ فِضَانُهُ
الْعَالَى وَسَمِيَتْهُ بِرُشْدِ الْمُعْنَوَى فِي شَرْحِ الْمُشْنَوَى
يَا لِيُحِبَّ إِنِّ أَنَا وَهَذَا أَمْرٌ شَرِيفٌ وَكَيْفَ أَنَا وَذَاكَ

عزم رصيف الا وهو بركة آوان سلطان الزمن وسيد
 الدكن كهف الانام وظهير الاسلام ظل الله في ارض الله
 السلطان بن السلطان السلطان مير محبوب علي خان
 خلد الله ملكه وسلطنته - فنذرت
 هذا الكتاب المستطاب اليه وارجوا الله به ان يجمله
 منظر نظره وراقيق سفره وحضرة ويفوز شوارق
 مطالعه بليده ونهاره وتحيط بركاته بسره وجماله
 اللهم بارك في حاله وماله ونرين في جماله وكماله
 وامن ولده وصين بلده واهلك عدوه ومن حسده

نظم

<p>ورب الارض والسبع المعالي تقريلنا الملوك فما وجدنا بنيه الذكور سامي القدر حامى كغيرها طل جوداً او بذلاً ورأية جنده عزاً وعزماً بالطاق وجود للرعايا</p>	<p>وبالحجب الجلال ذوى الجلال كمحوب العلى هل لنوال فتاء قاهر كالسيف حال كيم الذان خرد الكف عال بطير به على قلل الجبال كمثل بو عيال للعيال</p>
---	---

<p>تجلى الدكن من نور فكر هو الطود بتمكين وحيد ولى الدكن محبوب عليخان صديقه نال كل الخير صعدا</p>	<p>وخلأها من اشرا والضلال هو الليث بدا عند الصيال مطاع الكل في كل الحال وشانته خراب في الزوال</p>
--	---

<p>لله ابقه طول الدهور على راس البرايا بالبذل</p>

العبد مفتقر الى الله الصمد حميد المدعو بالهاشمي
ابن سيد عجل غفر الله له ولوالديه امين



بسم الله الرحمن الرحيم

الغیثات ای مستعان رب کریم
 ذره را تو خور کنی از مانگی
 مرده را تو جان دهی تو حی کنی
 چو لوت قوت مر ترا باشد و بس
 سخت و سنگ آمد کشتویش کلم
 گر نگیرد فضل تو دست گدا
 قلب را بکشا که جام جسم شود
 یا الهی پیر و ترب مولوی
 لطف کن تا از کثافت بگذرم
 اندرونم ظلمت اند ظلمت است
 آن سیه کارم که از شبجم اگر
 اگر جسم عامت ای عالم نوا

گاه را خواهی کنی طوبی عظیم
 جامه را خورشید کن چون جامگی
 حی کنی این مرده دل را ای غنی
 جمله عالم ناکس است و یک تو کس
 نشو می خواهی مگر سرش کشم
 که گدایا بدو مانع باد و شیا
 شهید اعیان دو عالم شود
 صوری مارا تو نر مامعنوی
 جانب بالای قدسی پر زخم
 شمع روشن کن که فضل و منت است
 پر کنی دوزخ چو پر کرد و سقر
 چون نظر سازم من از عین نیاز

جامه زنجار از تن و خورشید
 مراد از روح و جانانی درین جامه
 روح باشد یعنی می گوید بیارتقائی
 توتره را خورشید کردن منقوش
 پس یکم منقوش جسم که شرافت
 آن بود طاهر است مانند روح
 او پاک کن ۱۲ سید بهار الحق
 ابوالخیر عفی عنه
 جامه عالم را قایم کنی است حقیقت
 جمله و جرب باشد چون عالم وجود
 عالم و جرب و عدم حقیقی
 اضافی است چون اضافات از نظر
 ساقا شود حقیقت پیدا کرد
 و یکیت همون را باشد
 در اصل ۱۲ سید بهار الحق
 ابوالخیر عفی عنه
 مراد از مولوی ملای روی
 رحمة الله علیه ۱۳ سید بهار الحق
 ابوالخیر عفی عنه
 بلکه جسم یعنی میگوید که
 چنان گناهکارم اگر جسم
 در دوزخ خانه ۱۲
 سید بهار الحق ابوالخیر عفی عنه

گر بگیر در رسم تو دست ^{کنگار} ^{شیم}
 یا کثیر الخیر یا ذی الامتنان
 واسقنی حبا من الکاس الکرام
 ناله ام راناله از نئے کن بخود
 گر کنی از فضل خویشم سرسرا
 شهید ریزم از قلم در کام جان
 فضل گرسازی بر آید چون بشیر
 صورت علاج انا آموزم ^{بیا موز مرا}
 مست مستانه برنگ آشنا

ای صاحب خیر و دماجر
 احسان کن بدارهای داد
 بزرگ فرما مقام ۱۱۱
 بهمارتی بوالخیر عفی عن
 سکه و بیست شام مرا از روی
 محبت از بیال بزرگواران و
 فنان ادر خویشی بارتی
 بالا سقامت ۲۲
 بهمارتی بوالخیر عفی عن
 سکه ناله ام راناله از نئے
 ۱۱۱ از همین شرح و بیان باشد
 یعنی بن طرز گوید و بگوید
 می فرمایند معنوی معنوی
 که ناله می باشد که پیام الهی
 است از آن شرف بقول آن
 پیدا است سیکوید مصنف
 الهی این شرح را بگویم خود
 ناله می بگویند که در نشان
 خطاب می باشد تو باشی
 در ازانی جو نباشد تا هزار
 خوانده و شنونده این
 کتاب سید آفرین
 و تحسین بر آید ۱۲
 سید بهار الهی بوالخیر
 عفی عن

بهشت جنت کم بود بهر نسیم
 قل عثراتی وعظمتی مکان
 وافینتی فیک الهمی بالقیام
 از لب سامع بر آید تا درود
 از حقیقت خوانم الفاظ مجاز
 از بیان سازم جهان نوشین و ان
 نغمه رانی انا الله از سحر
 رخت هستی را بغیرت سوزم
 از انا و هو بازم نغمه ها ^{بوزم مرا}

فَعَلَتْ كَأَنَّهُمْ مُّشْرِكُونَ
 وَ أَعْبَدُوا آلِهَةً مَّا كَانُوا يَكْفُرُونَ

احمد مرسل حبیب کردگار
 سرور پاکان شد دنیا و دین
 از فروغ اوست عالم تا نهاک
 ماوی مهدی عن سلام حق نشان
 احمد اُمّی لقب سلطان دین
 انبیا بودند در سیر مرید

سید عالم مدار گیر و دار
 ساقی کوثر شفیع مذنبین
 اوست جوهر عرض این افلاک و خاک
 خواجه اکوان و دارای جهان
 بود علمش ز اولین و آخرین
 داشت از سیر مراد او و رعید

عرش از نعلش همی صب فتنار
 تمغه لولاک می دارد به سر
 گریبودی ذات او جلوه فکن
 حجت حق است ذات احمدی
 شهور و سر داشت چون حسن زل
 سر به بازار محبت در نهاده
 مصلحت حق اند با شان حلی
 گشت چون اسلام ذات مصطفی
 شد جگر عثمان و نفش حیدر است
 از یک زین چار بار تا به دار
 حب اینها حب احمد بیکان
 رحمت یزدان الی یوم القیام

طور را شد نعل موسی ناگوار
 جمله اخوانش ز قریش بدیده
 که شدی حق را فروغ حق شدن
 شان ایزد هست شان احمدی
 حصن مستوریش را آمد نسل
 چون محمد برقع از رخ بر کشاد
 بو بکرم روق و عثمان و علی
 بو بکر جان شد عمر دل از صفا
 اینهمه اعضا بدن آن سرور است
 رخ بتابی مقعدیت گرد به نار
 حب اینها موجب دخل جهان
 بروی و بر آل و صحابش تمام

در منقبت سرگروه اولیا قدوة الاصفیامولانا حضرت
 جلال الدین رومی قدس سره السامی

ای جلال الدین منیر الاولیاء
 ای دلیل راستان بر رستی

المددای جود تو لطف خدا
 سایه فیض ازل بر ما استی

بقیه مائیه صفحہ ۶۱
 چون منور خویش را در حقیقت
 مطلقه فنا کرده بودانی او
 انانی حقیقی شد مصنف
 و گوید ای بار تقا و این
 از فضل خویش در حقیقت
 مطلقه نانی کنی تا انانی
 من انانی حقیقی گرد و شر
 ثانی متو بدین معنی است
 سید بهار الحق ابو الکریم غنی
 عن
 از فروغ دوست
 آید چون از نور محمدی صلا
 علیه و سلم ظهور کائنات است
 پس ذات مبارک آن سرور
 علیه و السلام غایت کائنات
 و اصل همه موجودات باشد
 ازین اوشان ۶ ص ۱۱۰
 صاف تمهید است ۱۲
 سید بهار الحق ابو الکریم غنی
 عن
 از ان سرور عالم صلی الله
 علیه و سلم ۱۲ شمس اللغات
 ۱۳
 را از کمال حیرت است
 یعنی آدمی

ای وجود تو به مجب و افتخار
 تو مطاع و اصلانی از قبول
 نگر گفتار تو شهید جانها
 جلوه طور از توحید و این بنیل
 در دل افروزی چراغ نور ز ا
 سایه بینم در فروغ آن چراغ
 بر دل قلب سیاهی ها شمی
 شنوی گفستی که از اوج صفا
 وحی آمد از صمد چون پیشینوی
 همچو تر آن کلام ذوالسنن
 چشم دارم از نهان فیضان کنی
 هست چون هر ذره خورشید کمال
 آن یک گفت که چپ از شنوی
 کيف اصنع لیس عند ما یدک
 یا رشیق القید مولا ای الکرم
 جد اعن حتی کون فایز
 گل کنیم از ریاضت بانیاز

مکمل و مشاهد کار و در دست
 می افتد دست و این در دست
 چو افغان و از این و این
 از روی منسوب نوشت با حکمت
 علی الله علیه و آله و سلم
 یعنی تمامی اینها در دست
 در دست احمدی در دست اندک
 الی چه مایه عظمت و شان خطی
 علی الصلوة و السلام است
 بیدار می شود و این غنی
 سلسله حسن ازل و ازل
 باری بکمال حسن ازل و ازل
 فضای ظهور و داشت که متفکرا
 حسن است چون حسن ازل و ازل
 براده غنیست و ازل و ازل
 تقاضای ذاتی متقاضی ظهور
 و حیات در میان آمد از مرتبه
 غیب به تبیین اول آمد و آن
 مرتبه حقیقت محمدی است
 و از آن مرتبه بر مرتبه تفصیل
 نزول و نمود اشارت انا
 من نور الهی و کل شیء
 من نور من نور از آن است
 غانه بود و این سید بیدار می
 ابوالخیر غنی غنی

بیتنا کالشمس فی نصف النهار
 مقبلت مقبول حق شد بالوصول
 از تور روشن کو کس ایمان با
 ای دولت احمد لسانت جبریل
 تا شود و قلب سیاه هم پر ضیا
 ساحت قدسی بشیم غیر زاع
 ابر بار از اوج مجد و مردمی
 وحی آمد در دولت ای مصطفی
 آن یک تازی است دیگر پهلوی
 شنوی دار و بطن اندر بطن
 سینه ام گنجینه اعلم حقایق
 ذره را خورشید بنیم و در جمال
 شرح کن شعرا ز طراز معنوی
 دعوۃ الاخوان حسب القاعده
 یا جلال الدین فیض العلم
 فی مقام البسط باب العطا
 گل کنی گر عن پنجه ام ای و لنوا

مکمل و مشاهد کار و در دست
 می افتد دست و این در دست
 چو افغان و از این و این
 از روی منسوب نوشت با حکمت
 علی الله علیه و آله و سلم
 یعنی تمامی اینها در دست
 در دست احمدی در دست اندک
 الی چه مایه عظمت و شان خطی
 علی الصلوة و السلام است
 بیدار می شود و این غنی
 سلسله حسن ازل و ازل
 باری بکمال حسن ازل و ازل
 فضای ظهور و داشت که متفکرا
 حسن است چون حسن ازل و ازل
 براده غنیست و ازل و ازل
 تقاضای ذاتی متقاضی ظهور
 و حیات در میان آمد از مرتبه
 غیب به تبیین اول آمد و آن
 مرتبه حقیقت محمدی است
 و از آن مرتبه بر مرتبه تفصیل
 نزول و نمود اشارت انا
 من نور الهی و کل شیء
 من نور من نور از آن است
 غانه بود و این سید بیدار می
 ابوالخیر غنی غنی

جان چو جسم خاک و خون آلوده است	جسم جان کن جان کن بکن مست است
رحمت حق باد بر تو و است سلام	توده توده نغز نغز از بخشش تمام

سخن در وصف حضرت حسام الدین خلیفہ مولنا قدس سرہما

ای ضیاء الحق حسام الدین پاک	از وجودت جان عالم تاباک
شرح صدرم کن کہ شرح شنوی	می کنم العون لله القوی
المدد تافیض مولنا جلال	رشد فرماید بر این شکستہ بال
مولوی از تست تو از مولوی	بہر او بخشی تو در عالم نوی
باد جان پاکت ای عالی مقام	غرق بجز وجود تار و زقیام

در وصف مولنا قطب الوقت عبد الرحمن لکهنوی قدس سرہ

مرحبا ای عبد الرحمن مرحبا	مرحبا ای جان پاکان مرحبا
مرحبا ای عبد الرحمن لکهنوی	بس توئی کشف رفر شنوی
انفرد او تو بایضاح رموز	مر تراشایان عبدک لا یجوز
قدوة ارباب ایقان ذات تو	اسور و محمد و م پاکان ذات تو
من بہ فیضت صد کرامت دیدہ ام	جان من داند و داند دیدہ ام
لطف فرما لطف جان پیدا کنم	دوستان از سخن شنید اکنم

صفحه ۳۰
بغیر حاشیہ
چون اسلام را شخص معین
مقرر کرده و از آن دیود
محمدی علیه السلام مراد ننهادہ
پس دیود شخصی را اعضای
اصل کہ رئیس جسم اند فرد
است و آن کہ جانش حضرت
ابوبکر و دانش حضرت عمر و دانش
حضرت عثمان و نفس حضرت
علی رضی اللہ عنہم اجمعین باشد
و غایت آن اینکہ بآن
سرور کائنات صلی اللہ علیہ
و سلم با چار یار کبار چندان
قریب مناسبت بود کہ
ہرگز از آن جدائی و بیگانگی
متصور نہ بود و آنکہ با آنها
بغض و عداوت داشتند و
راہ ضلالت و ہلاکت بہ
نہ پیچودن ۱۲
سید بہار الحق ابو الکریم غنی عنہ
بغیر حاشیہ صفحہ ۳۱
لہ در بیان مانند
آفتاب است در
نصف النہار ۱۳

<p>در کشم در سلک نظم یکیک بجا عقد زیب گردن نیکان شود صاحبی کن هاشمی راسر فراز هر دورادر کن تو در نار حریق آبرو بر کار و بر رو آورم از روانت جان مارا چار باد</p> <p>مخفف چاره ۱۲</p>	<p>لولو منشور تو اے مقتدا عقد نظم سیم سیم پا کان شود از پرستار انتام از دیر باز نفس و شیطان با من اندین رفیق تا بزرگ صاحبان رو آورم رحمت یزدان بجا نت یار باد</p>
--	---

معنی: چون مولوی رسم انداخته
مستطون در رحمت بود و از
زحمت کشت فارغ گویا
بلوه گاه طور بود ۱۲
از آنکه طور بجای گاه حق
بوده ۱۲

معنی: گنجینه احسان از علم
حقایق و اشد معرفت
حق از آنکه در اصطلاح
حدیث احسان علم
تصوف باشد ۱۲

در وصف پیر خرد حضرت مولانا و مرشدنا شهید علی شاه
صوفی قدس سره و حضرت مولانا شاه غلام علی شاه صوفی مدظل

<p>راغ از فیض نگاہت گشته باغ صوفی عالی لقب قطب جهان طایر و تدبیری اوج اصطفا محفل تحقیق را روشن چرخ ماه از فیض نگاہش آبدار المددای پیر بس آورده ام هر که را دیدم ندیدم غیر تو</p>	<p>مرجبا ای صوفی فرخ اباغ آشنای حق مطلع رستان محرم سر حریم کبریا معنی تدبیر را عالی دماغ مهر از تاب روانش تابدار صوفیا جوعیون تو نا کاره ام هر کجا فرستم ز فرستم غیر تو</p>
--	---

پناله ۱۲

جنگل ۱۲

<p>از زبانہا عرفھا بشنیدہ ام گزینو وی فیض صوفی دستگیر تو مرا ملای روم و توجہ سام دست چون دادم ترا در روز عید عشق بستم بارخ نیکوئے تو فیض تو تدبیر مائے نمود چون جلوہ عظمت نمودم خدمتش منجشیم خویش دیدم بے خلال کنز عرفان کان احسان ذات او از ہمہ بریدہ با حق گشتہ یار رحمت یزدان الی یوم القیام</p>	<p>جملہ آن فیض تو استای مرشدم کے شدی فضل خدا مارا مجیر تو مرا آن عبد رحمن الہام باتو بستم بستم از ہر درمید کعبہ مقصود دارم کوئے تو خدمت شاہ علی شد رہنمون پردہ از غفلت کشودم خدمتش اگر گریانید اندر خشک سال مصدر ارشاد و فیضان ذات او وقت او را چاکرست و بندہ دار باد بر جانہائے پاکان و السلام</p>
---	---

در وصف حضرت استاذی ملاذی فخر العلماء فضل

الاخوان و اکمل الاعوان حضرت مولوی حاجی سید شاہ
 مبارک العلی القادری و الپشتی دام فیضانہ

مصطفیٰ خواہش در لا و نعم

آن مبارک پئے علی گویا ہم

لا و او جمل از جهان فرمود و در
 علم او علم خدا باشد بحسب
 مصطفی را نائب است و اشن حبیب
 از وجودش شان احمد نجلی
 ذات او فانی است در ذات رسول
 ساقی خمسانه روشن دلی
 گوهر یکتای دریای عقول
 فرع او اصل و صول و اصلان
 ماحی بدعت محی رسم دین
 آنچه در من مایه اوراک هست
 نیز چرخ معارف بے بدل
 حامل بار امانت از خدا
 صبح دل شب خیر خلوت آشنا
 از بلوغش من چکویم بالخصوص
 شرح نه نوشته که از آب بقا
 حرف حرفش معنی ایمان بود
 چون بقا و او بقا فیض جان است

از نعم کرده بدطسا نور نور
 لوح محفوظ است صدرش از صفا
 راست میگویند نائب کاملنیب
 سید عالمی نسب ابن علی
 آشکارا از رخس وجه قبول
 مولوی مایه سارک چون علی
 واقف رمز فروع است اصول
 اصل او دستور قرب کاملان
 استاد مکتب حق الیقین
 جمل فیض اوست اندر جان دوست
 بگه تاز عرصگاه عقد و حل
 مست صهبای الست از ابتدا
 کثرت اندر شایه وحدت نما
 حجت فضلش بود شرح فصوص
 کرد او سیراب ارباب صفا
 لفظ لفظش جوهر ایمان بود
 اَبِیْقَم یَا رَبِّ کَدِّ هَرِ اَمْتَانِ است

سخن در وصف شاه زمان حق پیره میر محبوب علی خان
 بهادر دام اقباله و دعای دولت خواهی و دعای شهرزاده
 بلند قبال میر عثمان علی خان بهادر دام اقباله

هاشمی گر راست خواهی این زمان
 هم دعای دولت آن سرفراز
 میر محبوب علی عالم پناه
 شاه دین دین پرور از وجه قبول
 مرو حق عالی نسب صدر کرام
 حامی اسلام پشت مسلمین
 ملک را از وجه او حسن و جمال
 زینت افزای سریر سروری
 باب او باب کرم در عتبار
 کامگار محترم فیروز روز
 شکیب و شیر میدان و غا
 نکته سیخ و نکته رس شاه سخن

لازم آمد مدحت شاه زمان
 خواه از رب غنی کار ساز
 والی ملک کن ظل الله
 هست فیضانش ^{پناه} لیاذ عرض طول
 ساعد عون ^{مرد} و تدم شاه نظام
 خادم درگاه ارباب یقین
 نقد اندر کف بد و اهل کمال
 برتر و شایسته هر برتری
 گل بدامن از درش امیدوار
 راعی ملک خدا بی داور سوز
 مرد افکن تیغ زن مشکل کشا
 قدردان اهل علم و اهل فن

هست مطبوع الوالعزمان دهر
 درخا ابرخا بگشاده یزد
 با ذله دریا دلی ابر کرم
 بر ذکار او ذکارا که بود
 از صفایش خلق را بر روی آب
 خیر محض آمد بجه از ازل
 حسن رایش قسیم دارا لی است
 صولت حقی ز شانش آشکار
 سطوش باشد سکندرانشان
 عروه وثقی سر عزم رزمین
 مرکز مجید و مدار افتخام
 آب و رنگ بزم خاقانی بشان
 آصف دوران نظام بارگاه
 ناصرو منصور با بخت بلند
 آصف سادس سلیمان دکن
 ای شه فرخنده فرخ و دومان
 از توای کشورستان ملک دکن

شیر گردون زو بترب گاه قهر
 مظهر اعطای معطی صمد
 از نم جودش جهان فیه رسم
 نور سبقت از ره محب و سود
 از تموز این جهان در سوز و تاب
 هست اعزازش قبول لم یزل
 هر رئی از رای پاکش او می است
 وجه او بر وجه جان وجه نصیر
 از وفارش دست بر سر مقبلان
 نسق و نسخ عزم حبل متین
 استوار اندر یدش زرم همام
 جوهر مصام رزم آتش فشان
 شاه عالی جاه سکندر پناه
 فضل و محرم خدیو حق پسند
 شاه ابن شاه محبوب ز من
 ظل تو بسوط باد ابر جهان
 باب خیرات است و دار علم و فن

خسار
 بفتح اول فطانت ۱۲

دکاء
 بضم اول اثر افتاب

سائی
 صاحب رای

سادی
 میراب شوند ۱۲

جبل
 رسن ۱۲

و فتح اسرائیل اسلام این زمان
 این همه از تست و تواز فضل حق
 روز تو پا دایم حرف کار خلق
 چون وجودت باعث رشد جهان است
 چون ترا فرمود یزدان تا جدار
 گر کنی آرام در دولت سرا
 که روا باشد غریب از بر ^{سردی ۱۲} دُخوار
 راحت خود را تو ای شاه غمخور
 آنکه تو شاه جهان این زمان
 مرتضی در عهد خود در روزها
 شب همه شب خدمت حق مینمود
 گفت از در روز آرامش کنم
 گر به شب آرام سازم بالیقین
 چون تو این بوت را بی در نسب
 چون مدار نظم و نسق ملک و دین
 جانب حق را نگه داری مدام
 یاد کن از دآوری روز حشر

شد و کن اندر همه هند و ستان
 کامران باشی چو شاهان سبق
 شب ب فکر عظمت دادار خلق
 از تو غفلت و زود ^{گویا ۱۲} کالای آن است
 شکر یزدان کن تو شب ازنده دار
 از ضرر رک و وار هانی خلق را
 گر خرد و شب به پهلوی نگار
 بهر آرام جهان و سرمای دور
 کامران باشی و صدر آن جهان
 می نمودی خدمت خلق خدا
 نی بر روز و نه به شب آرامش بود
 خلق را در دست خسران در دهم
 خویش را ضایع کنم در یوم دین
 بوت را پی کن به ایوان آداب
 هست بر ذات تو بروجه متین
 جانب خلق از تو گیر و انتظام
 نامه کردار چون سازند نشر

داوری آن روز در دست خداست
 راستی را رستگاری میدهند
 چون مزاج عدل نازک تر بود
 چون تو عدل آری بدار و گیر خود
 من نمی گویم ترا ای نجیب
 از ازل تو مرقضای در گه
 امی در تو کبف سلوان امانست
 دیگر گاهان بر سر عالم بزمی
 دو حه اقبال اغصیان کرم
 ظل اغصان تو ظل ایزدی
 چون سخن را نم بوصف مقبلان
 گفت احمد صدر بزم نبیا
 كَذَكُم مَرَا عَ وَمَسْئُولٍ تَمَام
 چون زمام اختیار گیرد و دار
 یاد آراز عهد مروان خدا
 نزل شان پیش کرم باشد و قاف
 عفو را عفو است پیش از جلیل
 بخشش ۱۲

پیش او سر بر زمین شاه و گداست
 ضد آن است تو بیخ گزند
 هست استمزاج آن طیش است
 فضل و امینی بدیوان صمد
 تو چنینی یا چنانی دشمنار
 هستان را بهتری فرخ شحه
 عالمی از باب بدلت شادمانست
 با همه قسم و فرمان دهی
 بار آرد دیر گاهان محشم
 باد و باد احسان حق دور از بدی
 حق ز بهر حق کشم اندر بیان
 صاحب اعزاز لولا کما
 از رعیت پیش حق روز قیام
 هست در کیف کفایت از هزار
 جانب حق را چسان کردند ادا
 عاف بودند آخر اند از رستگار
 منت یزدان بود خط جلیل
 نسیبه ۱۲ زیاده

ضمیمت برکات و ایقاع مرض
 ضایع شدن ۱۲ ظاهر شدن ۱۲
 ظلم باشد از بزرگان زمین
 جز عبادت نیست فرض معدلت
 وای بر راعی که در مرعی و را
 چراگاه ۱۲۰
 چون امانت را دیانت گفته اند
 جز ودیعت نه رعیت در شمار
 شرع احمد آنکه دستور خداست
 وای بر اسلام و ضعف اهل آن
 شامت اعمال ما باشد و بس
 چون زکوة مال خوروند آن خسان
 حُب دنیا بهر شان آمد نکال
 چون خلاف حق علم افراختند
 امی ش عالم پناه کا مگار
 تا جهان باشد تو باشی حکمران

ضرر دخل اندر ممالک الغرض
 نقصان ۱۲ آمدنی ۱۲
 خوش رعایا باشد رعایا در چنین
 صاحب حکومت ۱۲ جمع رعیت ۱۲ گزین ۱۲
 بیگمان باشد رعایت سلطنت
 گرگ بکشد غنم تیغ جفا
 پس ایمن باید که باشد در دامن
 آمر می باید بروی سپهر گار
 کُن تو قانون عمل عین رضا است
 چیره چون گشتند بروی کافران
 کفر بر اسلام دارد دسترس
 غبن ما دیدند اندر مال و جان
 هم بدنیا هم بدین در کل حال
 خویش را در ریج و غم انداختند
 حفظ کن قانون دین از اعتبار
 ظل رحمت بر سر توست ائبان

کُل تو شیل است ذمی نجت و ظفر
 فرزند ۱۲ بچه شیر که شکار تواند کرد ۱۲
 شیر حقی از تو شیر آید مگر

حرقش از فضل آنها منجلی است

چون ستمی ابن عفان و علی است

عالم

تا ابد ماند چو لعل آن آفتاب
از قدومش بر توای شاه زمن
از وجودش بستگی باید کشاد
علم دین آموزش مامون کنی
ای سعادت بخش دوران ایگان
هست چون او یار غار چار یار
در صداقت بو بگرفت ما و را
در سخاوت کن چو عثمان غنی
یا الهی سر خضرش کن عطا

در جیاه عثمان بصولت بو تراب
دولت عثمانیه گردد و دکن
چون فتوحات علی حسب مرأ
برکت نفسش تو روز افزون کنی
ای ز لطف جان عالم شادمان
چار چیزش کن عطا بهر چهار
در عدالت چون عمر فرما و را
در شجاعت چون علی شان کنی
اَسْتَجِبْ مُوَلَّایَ لِي هَذَا الدَّعَاءُ

در تعریف کتاب مستطاب مثنوی

الله الله مثنوی معنوی
هست وحی آسمان بل مثنوی
مثنوی برهان رشد معنوی
سَلَّمَ مَعْرَاجِ مَجْدِ مَعْنَوِي
نقد قدس دولت کثر قوی
چون ملک دیدند گفتندش ز سر

هست وحی آسمان را محتوی
که ترا دیده به لفظ مولوی
هست بیشک بر صراط مستوی
باشد الحق مثنوی مولوی
مثنوی مولوی معنوی
لَيْسَ هَذَا مِنْ مَقَالَاتِ الْبَشَرِ

إِنَّ هَذَا كَانَ مِنْ وَجْهِ السَّمَاءِ
 ای بسا از قرب این قدسی ندا
 هست از ناسوت حرف و لفظ آن
 چون تدبیر آری در ناسوت آن
 مولوی جامی بشان این کتاب
 مثنوی مولوی معنوی
 مثنوی مفتاح گنج کبریا است
 مثنوی تفسیر اسرار خفی است
 مثنوی بر خلق از حق نعمت است
 مثنوی معنوی دار الشفا است
 مثنوی داروی رنج غفلت است
 در همین باشد رموز ایزدی
 مثنوی روح الله امر افاض شد
 مثنوی در دل فرح در جان سرور
 نیست میگویند در دنیا نعیم
 نیک بختان رازخوان مولوی
 مثنوی طور است موسی مولوی

لَيْسَ مِنْ حَيْثُ الْبَشَرُ هَذَا الْبَيْنَا
 بخشها بردند از قرب و دلا^{مجت}
 مقصد و مفهوم آن لا بهوت آن
 صاحب فکر آئی در لا بهوت آن
 بین چه خوش فرمود از راه صواب
 کهنه انسروده را بخشد نوی
 بهر دانا بهر نادان اردو است
 مادی اهل طریقت مثنوی است
 صاحبان اشتها را دعوت است
 آزر و کبر و غفلت ماراد و است
 مارگیر دمار گنج غفلت است
 هست گنجی از کنوز ایزدی
 اشتباهی کفر را مقراض شد
 مثنوی در لب سخن در دیده نور
 مثنوی پس چیست ای رب کهیم
 جنت روحانی آمد مثنوی
 موسی بے لن ترانی مثنوی

هر که خواند شنوی را صبح و شام
شنوی مولوی معنوی
من چگویم وصف آن عالیجناب

آتش دوزخ برو گرد و حرام
هست قرآن در زبان پهلوی
نیست پیغمبر و لے دار و کتاب

راست گیر سی تو وصف آنجناب
هست پیغمبر به بین دار و کتاب

وجه قرآن از کلام مولوی
آن بود تر آن کلام نفیبه
آن بود وحی صمد بالواسطه
این بود مفروض قرائت در نماز
شنوی فقه و اصول دین بود
هست آن قرآن هدی للمتقین
همچنین این شنوی باشد شفا
گر شود خامه بر دریا مدار
همچنین در مدح این و تدسی کلام
گر شود همیشه سلم دریا مدید
هست چون قرآن کلام آن رفیع
همچنین این شنوی ایوان نور

گشت ثابت هست قرآن شنوی
شنوی باشد کلام قدسیه
این بود القاب غیر الواسطه
واجب الایمان بود این نیاز
شنوی اصل اصول دین بود
هست آن قرآن شفاء للمؤمنین
شنوی باشد هدی للمتقین
کم نکرد و کلمت حق را سواد
خود بفرمود هست آن شیخ همام
شنوی را نیست پایانی امید
دور از نظم و قوافی و بدیع
از شروط شاعری و رست دور

مولوی فرمود زین رو صاف صفا
آب حیوان مخوان این را سخن
قافیه اندیشم و آن یار من
کَیْفَ یَا قِیُّمَ النَّظْمِ لِي وَالْقَافِیَةِ
بمچو در تر آن معانی جلال
بمچنین در مشنوی مولوی
از همین سرمود آن عالی مقام
خوشر آن باشد که ستر دلبه را
ای برادر قصه چون پیمانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل
هر کس افسانه بخواند افسانه است
تا کج را انم سخن از مجد آن
من کجا و وصف آن عالی کتاب
یا الهی از طیفیل مولوی

صاحب مجد و علا اهل عفاف
روح نو بین در تن حرف کهن
گویدم مانند شش خردیدار من
بَعْدَ مَا ضَاعَتْ أُصُولُ الْعَافِیَةِ
کرد پنهان در حکایات و مثال
در قصص پنهان است سر معنوی
رحمت حق باد بر روحش مدام
گفته آید در حدیث دیگران
اندرو منی مثال دانه است
ننگرد پیمانه را اگر گشت نقل
و آنکه دیدش نفت خود مردانه است
شنوی باشد کتاب آسمان
ذره دارم آن وجود آفتاب
هاشمی را نور بخش از معنوی



بشنو از نی چون حکایت می کند
وز جدائی باشد حکایت می کند

کرد مولانا به نغمه معنوی
رفع حجت از دل غایب گشتم
همچو بای توبه شد اسم اله
هست قرآن در زبان پهلوی
از کتب در سوره توبه بحسب
اسم الله هست رحمن رحیم
از زبان هاشمی مستهام

افتتاح مشنوی را اسم قوی
بین که نغمه معنوی ظاهر گشتم
بای بشنو هست بای بسمله
مشنوی در بسط فیض معنوی
چون بقرآن گفت بسم الله خدا
همچنین این بای بشنوی فحشیم
بعد ازین بشنو ز تفسیر کلام

بسم الله شده

آمر بشنو بود رب العلا
طالب حق است مامورش بجا

فی - بود انسان کامل بالعموم
خاص ذات حضرت ملای روم

<p>آن جدائی بعد روح از احدیت حضرت اطلاق ذات بی چگونه یعنی وجه مطلق حق از اصول این اشارت کرو آن از خویش خود از گداز و سوز بر خود می تند نائی فی قلب پاک ساکت است منصب ملای روم معنوی از لبش هر چه تراود ناگهان</p>	<p>آن شکایت رنج کثرت زینت از تنزل کرد فیض آن چگونه خود بخود گویا است از شان نرول بشنو از نی چون حکایت میکند و از جداییها شکایت میکند حق بود کان کل شیء باک است نیست بشن از نی مگر دشنوی صوت نائی است از سوز نهان <small>آواز ۱۲</small></p>
---	---

از نیتان تا مرا به بریده اند
از نفیرم مردوزن نالیده اند

<p>از نیتان چسبیت مقصود ای سلیم بلکه ارواح و تنامی کائنات چون تخم اندر درخت و شاخ و برگ داشت در خود ذات استعدا در دجبر اعتباری شد نفیر مردوز اسمائی صفات فاعلی بین چه خوش فرمود شیخ مشنوی</p>	<p>اتحاد روح با ذات و تدبیر مندر ج بودند اندر وجه ذات مندج باشد بعنوان سترگ صورت هر شیء بگیرد ملا در ظهور ز اسم و آلامی قدیر زن مراد از انفعالی شد جلی اندرین معنی رشاد معنوی</p>
---	---

چون همه اسما و اعیان بے قصور
جمله را در ضمن انسان نالهاست
شد گریبان گیر شان حب الوطن
گر کسی گوید که کامل وصل است
پس مجوری حکایت بهر حیثیت
دفع این تعریف ناقص بر سه طور
گر کسی کوفانی و کامل بود
تابفتای زندگی این جهان
بهر استکمال وصل این رنج و تاب
یا که بجز یار دیده بعد وصل
بجرت ای دلدار شد بر من بون
یا بود بر طور تعریف از زلزل
نسبتش بر خود نموده از وفاق

عطا کردن ۱۲

دارد اندر مرتب انسان ظهور
که چرا هر ایک ز وصل خود جداست
این بود سیر نفیس مرد و زن
و اصلا ان اقرب جانان وصل است
و ز جدائی با شکایت بهر حیثیت
فهم کن چون میکنند از باب غو
بانگار و اجبی و وصل بود
روح را مشکل کمال وصل آن
میکند با جان جان جان خراب
ما مضی ساز و بردار نقتل
رفت بر من این چنین این چنین
شکوه حال مخاطب از غفول
زان جهت دارد شکایت از فرق

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

سینه می خواهد که از غم کاسف است
در دلش گیرد زور و فراق

نی که در صدر کتاب آن عارف است
تا بگوید قصه رنج و فراق

<p>در دل مشتاق در دنا لگی با که عارف گفت اِذْ ضَجَّ وَضَاقُ پیش بهر روان سوز اعتلاق گرچه از سیر الی الله مرد حق در گذشت و برگذشت از سیر تمام لیکت در سیر فنا فی الله مدام هر زمان از نو تجلی میکند زین جهت اندر مقام مصطفی وجه حیرت در مقام وصل صییت زانکه جلوات قدیم لایزال بین که اسماء الهی چون بسا است چشم مشتاقان جلوات قدیم جلوه نور سی خواهد بدل جلوه اسماء چون غیب منتهی است</p>	<p>بس اثر دار و ز عالی پای کی سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق و رچه هم از سیر فی الله مرد حق کامل آمد و اصل آمد لا کلام ما بیم آمد از تحیر و خرام کل یوم شانها دار و صمد رب زدنی گفت علما مصطفی وصل اندر سوز و ساز فصل صییت هر زمان از نو دگر دار و کمال جلوه بایشن همچو وی بے منتها است مضطرب گردد بدان کشف عظیم در همین سیر است دایم منتهیل وصل کامل از ان رو مبتدی است</p>
<p>هر کسی که دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش</p>	
<p>قول مولانا است قول معتبر</p>	<p>تاله فی راسبب گوید مگر</p>

روح عارف از شهود حق مدام
چون زوالبست بدن شد دور از ^{از تعلق} آن
طالب ملک قدم آمد نزار
چون تذکر دار داز حب وطن
گوشه بود جلوه جان جهان
مقتضای جلوه نیرنگ او
زین جهت فرمود آن شیخ کرام
هر کسی گوید و ماند از اصل خویش

بود اندر ذوق مست و شاد کام
مضطرب گردید بهرش آن زمان
موطن اصلش نموده سوگوار
گشت آن وجه بکا و ^{بفحشین اندوه} شمع
وصل باشد به عارف بے گمان
گریه وزاری است بهر راز جو
فی المثل این شعر بحسب مقام
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعی نالان شدم
جفت خوش حالان بد حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
واز درون من نخبست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش آن نوریت

هر سه بیت این از طریق قطعه بند
مقصد از جمعیت آمد اصل حال
بهر جمع هر سه این قدسی مکان

یکه گرد من خود افتاده اند
جمع آسمان جمع ارواح و مثال
باشد آن انسان کامل گل آن

نالیه باشد معرفت را سر از تمام
جفت خوشحالی و بدحالی مگر
هست خوشحالی ظهورات جمال
بهیچو عشق و معرفت ورع و تقی
هست بدحالی ظهورات جلال
ظلم و آزار و کبر و تنیدی و غرور
این همه تفریق و نیک و بد مگر
ورنه ظاهراً در مظاہر حق یکسیت
مقصد از تقریر این قدسی مقال
جمع اسمائی و روحی آنچه آن
یعنی از هر یک شدم اسرار جو
کس نشد آگاه لیک از راز من
بلکه غیر خوشتن انگاشتند
فی الحقیقت آنکه لطف آگهی است
یعنی نالنده درینجا هست جان
عین جانان است کین از قومی است
لیک ظاهراً بین که چون خاست حس

حال آسما حال اکوان را تمام
جامعیت هست کامل راز سر
در مرایای حینان کمال
بهیچو صلح و خیر ابدی و صفا
در مرایای قبیحه چون ضلال
هست آسما جلای راضیه
هست از روی مظاہر سیر
شانها محضرت ویرا بسی است
یعنی عارف گوید از وجه کمال
هست در من من شدم با هر تپان
تا گل مقصود گیرد رنگ و بو
اندرین سوزم نشد همرا از من
بینخودانه بنخودم پنداشتند
سرم من از ناله من دور نیست
بهر جانان هست نالان و تپان
سرم من از ناله من دور نیست
جسم انسان همین بیند و بس

جان انسان را نمی بیند مگر
عین جانان جان است این نقص قوی
هر کسی از ظن خودش دیا من
حاصل مفهوم این سر نهان
مردم از تدکار و وعظ مولوی
نالہ اش از ناشش انگاشتند
لفظ گریه باشد ز مولنا اصل
سر ناله بین که آواز خداست
بد کلام حق کلام مولوی
گر کسی گوید بوجه اتحاد
در جوابش گفت مولنا چنین
تن جان و جان تن مستور نیست
حاصل گفتار آن عالی جناب
دید جان و درک اسرار نهان
بلکه از نور بصیرت می توان
صیقل آینه دل بایدش

آنکه ظاہر بین که چون گاست و خور
لیک کس را دید جان دستور نیست
از درون من بحسب اسرار من
چسبیت بشنو از من ای مطلق جان
رشد می چسبیدند دینی دنیوی
سر ناله را مگر کم یافتند
بود لفاظ اندر و حسن ازل
این انبیت هاشعار آن اناست
چون ندانستند از عقل غوی
سر ناله چون نمی باید کشاد
نغمه شعری طر فیه ترقول رین
لیک کس را دید جان دستور نیست
فهم کن از دولت فکر صواب
از حواس ظاہری مشکل بدان
درک اسرار و دیگر دیدار جان
تا ز زنگ ماسوی بزدا یدش

آتش این است بانگ نامی نیست باد

هر که این آتش ندارد و نیست باد

گوید آن شاه شهید ناز عشق
وای محرومی که بر شنوندگان
شنوی را حرف من انگاشتند
این غلطها از کجی فهم شان است
آتش عشق است عین شنوی
گفت زین پس نسبت اهل عناد
همچنین گفتند که کار لیم
نیست این قرا کلام اینودی
گفت حق از بهر آنها بر ملا
گفت احمد گفت ایزد بالیقین
بود مولانا فنا در حُب ذات
هر چه گفت او او نه بدور گفت او
از همین سرمود از روی رشاد

از که از شههای سوز و ناز عشق
شنوی از ناله ام بر شد گمان
باد و آواز لیم پنداشتند
شنوی اوان که نطق بی زبان است
عشق باشد عین حق وجه قوی
هر که این آتش ندارد و نیست باد
نیست خیر الورا کوثر قسیم
خر که آواز دهان احمدی
یعنی مَا يَنْطِقُ عَمَّا عَنْ هُوَ
دان اگر داری خبر از راه دین
پا را شری پای وجه الکائنات
بود حق در روی دگر لاغیره
آتش است این بانگ نامی نیست باد

آتش عشق است کاند رنی فنا
جوشش عشق است کاند رمی فنا

می بود معشوق و عاشق می بود
نی بود مظهر مظهر می بود

منشای تخلیق این کون و مکان حُب ذاتی همان معشوق هست پرتو معشوق بر انسان فتاد عکس خود را خود خریدار آمده حُب ذاتی هست وضع نار و نور	وجه ابداع زمین و آسمان از خمار کُنُت کُنُت است عاشق عکس خودش شد با مراد خودستماع و خود به بازار آمده ذات حق با ذات حق اندر ظهور
---	---

در غم ما روزها بیگاه شد روزها با سوزنا همراه شد روزها گر رفت گور و پاک نیست تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست	
--	--

یعنی کامل را غم در محراب حضرت نوح نجی ذو الجلال نورده کس از ایمان شاد کرد نالہ فی شد مگر بی فائده به که ساکت ماند او از جوششش لیک در بیت دیگر باشد جواب گشت ضایع وقت گرد ز ناشش نالہ عاشق بکم عشق هست	گشت ضایع رایگانش روزها کرد دعوت نهصد و پنجاه سال عمر خود را کرد اندر رنج و درد نیست کس را حصه زان مائده خامشی آنسب مگر زین کوششش اکا ملے گوید و را حرف صواب گو بر غم نیست بین از رفتنشش عشق عین حق بود ای حق پرست
--	--

<p>عشق حق باشد چو از روی بقا گویدش ای عشق گر تو زندگی است</p>	<p>دایم و باقی است بی شین فنا تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست</p>
<p>هر که جز ماهش ز آتش سیر شد و آنکه بی روزیت روزش سیر شد</p>	
<p>چیت ماهی - عاشق است مبتلا چیت سیری یعنی رفع تشنگی بتدی بر کشف بعض از حالها شوق او هر روز می گردد مزید آنکه روزش ویر شد وانی که چیت آنکه جز ماهی است وانی چیت آن جرعه خورده که بحر معرفت چون بحر ماهی نظر آری بغور سیری ماهی ز عرفان خدا طالبان چون هرستم اند ای عزیز ظالم است و مقصدم سابق است آنکه روزش ویر شد آن ظالم است نیستش از بهر عقبه نبی صیب</p>	<p>آب - یعنی بحر عرفان خدا سروی شوق طلب در عاشقی سیری گردد و وصل مدعا زان که عاشق هست آن مرد سعید طالب دنیا است آن مرد شقی است مقصد بود است و غیر عاشقان سیرگشت از جرعه ابله صفت حال ماهی آشکارا شد بغور کی شود بحریت آن بی غتها خود خدا گفته بقرا آن مجید سابق اند خیر مرد فایق است زانکه در دنیا بداند بر پایم است منفعل گردد مگر روز حید</p>

<p>بغیر عاشق مقتصد را در شمر عمر ضایع شد و را در اتری جلوه از حسن بے پایان بدید سابق اندر خبر آن ماهی بود نیست ماهی را بجز دریا و تر اوست در دریای عرفان آشنا این عطای ایزدی باشد عظیم حال گفتار شیخ معنوی غافل نیکو که از زاغ و زغن عشق می آموزد آنها را به بیض آب حیوان می خوراند از رشد</p>	<p>کوز اندک آب سیر آمد مگر ظلم نفس خودش کرد از خرمی سیر شد از جرعه زان بحر مدید عاشق کامل بحسن آن صمد نیست عاشق را سکون جز روی یار سابق اندر خیال از حکم خدا می دهد مر هر کرا خود ابد کریم هست ترغیب رجوع اُخروی بی خبر هستند از وصل وطن راه می بنماید آنها را به بیض تشنه باید تا شود سیرا بد</p>
--	--

در نیاید حال پخته پیچ خام
پس سخن کوتاه باید و اسلام

<p>زابتدا تا این مقام بیت ما مولوی معنوی عالی جناب نیک دانسته بخلوت در شست در صبا حشر پیش از استعدای او</p>	<p>بسکه جان مشنوی اند گوینا خطره شاه حسام مستطاب در میان شب به تاریکی نوشت کرد انعام حسام الدین نیکو</p>
---	--

<p>گو تمامی مشنوی مح و ثنا است تعرف الاشیا با خدا و بسببین</p>	<p>دلم ناقص نیز درج است و بجا است مدح زین رو آمده با دم قرین</p>
<p>بالمب و مساز خود گر جهنمی پنچو نے من گھت نینہا گھتی</p>	
<p>تا ششم بیت پیش زین بیت آه بالمب و مساز خود او جفت نیست بعد ازین تا هفت بیت این صاف</p>	<p>می شود از مولوی این اشتباه یعنی از عشق خدا دلش تهی است می شود ظاهر عقل کفایت</p>
<p>من چه گونه هوش دارم پیش پس گرنباشد نور یارم هم نفس نور او از زمین و لیس و تحت فوق بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق</p>	
<p>ظاهر اظن تناقص می شود بیتهای سابقه بالاحت لیکاز مضمون بیت آیت</p>	<p>در میان بیتها از روی رد یکدگر هستند غیر را بط رفع میگرد و حجاب شائبه</p>
<p>هر کرا جامه ز عشق پاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد</p>	
<p>هست اندر وصف عشق این بیت نغز</p>	<p>جمله معنی جمله رشد جمله مغز</p>

زانکه هر شعری که وصف عشق است
 چون تضاد آمد میان عشق و عقل
 مستی عشق است جذب اندرون
 جانب مستی کشد عشق ای فنا
 بین توافق در تضاد مولوی
 مولوی را وضع و دستور و قرار
 اولاً در حالت صحو آن تمام

وال باشد بر صلاح عقل است
 عشق مستی عقل خواهد فیض و خل
 آدمی را می نماید بے سکون
 جانب هوش آورد عقل رسا
 اندرین معنی تمام مشنوی
 هست آویزد گریزای هوشیار
 از طریق عذری سازد کلام

بگویم عارفان کردی زان
 ۹۵

بالب و مسا ز خود گزینفته
 بپیموده من گفت نیها گفته
 یعنی می بودم چو جفت عشق اگر
 یک با عقل و خرد می و ستان
 حالت عشقی چسان کرد و بیان
 بین گریز هیچ زمین پس ای عزیز
 از بیان ستر معنی کن پس

آنچه فی میگوید اندر این دو باب
 عشق چون گردید بر حالش قوی
 مست مستانه سخن می رانداو

گر بگویم من جهان گرد و خراب
 باز در آویز آمد مولوی
 از خار عشق و شورهای و هو

من چگویم هوش دارم پیش و پس
جمله معشوق است و عاشق پرده
عشق خواهد کین سخن بیرون نهد

گر نباشد نور یا رم هم نفس
زنده معشوق است و عاشق مرده
آینه غم ساز نبود چون بود

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال است آن

وجه ربط داستان را این مقام
غافلان را در کلام اولیش
غافلان را از تر از خوشستن
حب آن جز عشق حق نبود مگر
چونکه مولنا حکیم فایق است
در تبلی غفلت از ایزد تعال
بهر دفع در دقلب این داستان
هم پی تبدیل اوصاف خان
داستان شورش و عشق کنیز
نقد حال ما بود این داستان
چونکه در این داستان ای حق پرست
از طبیبان کسین و ناقصان

با کلام سابق این است ای سام
باشد اید ای رجوع بر اصل خویش
میدهد در یادشان حب وطن
پرزیند از عشق بین ستانه سر
در علاج در دتلی حاذق است
در تبلی غفلت از اصل مال
هم پی ترغیب عشق جان جان
با صفات نیک و خوبی کاملان
گفت نقد حال ما فرما تمیز
وجه تطبیقش بگویم صیتان
ذکر سلطان و کنیز و زرگر است
و از حکیم کامل است این داستان

مقصد از شاه است عین روح جان
 هست زرگر این جهان بدترین
 از طبیب حاذق دیرینه سال
 یعنی جان عاف‌ترین ماکه آه
 می رود بر نحو آتش او جان ما
 عاشق دنیا است این نفس لایم
 چونکه از خامان دواء داء آن
 کمالی باید که عشاق صمد
 نفس گردد تابع سلطان جان
 گرچه از عشق مزاجی داستان
 چون مجازی عشق باشد بکامل سره
 ابتلا می نفس اسبابش تمام
 می شود زین استان روشن مگر

از کنیرک نفس اماره بدان
 وز اطباء هادیان ناقصین
 مرشد کامل بود با وجد و حال
 عاشق نفس اماره شد تنباه
 بر خلافش می نباشد یکرمان
 مائل دنیا است این نفس لایم
 نیست ممکن کمالی را چون نشان
 نفس از عشق و نیای بر کشد
 همت کامل چو گردد یار آن
 هست مملو کن نظر بر زان
 هست از بهر حقیقت فنطره
 هم دواء غفلت آن لاکلام
 نقد حال با بگفتش زین ممر

ترک استشنا مرادم قسوت است
 فی همین گفتن که عارض حالت است

چون پزشکان بهر برء آن کنیز
 ترک استشنا نموده به خبر

مینروند دم از میحای عینیز
 پس خدا بنمودشان عجز بشر

<p>غفلت قلب و سیاهی درون با وجود غفلت دل ذکر حق ناظر قلب است آن پروردگار دل چو از ذکرش بود مامور و پاک بهر آن گفت آن لی سرفراز ای بیاناورد است ثنا بگفت</p>	<p>ترک استثنا بود فعل زبون از زبان بود است اظوار غشیق از درون خواهد صلاح کار و بار اگر زبان خاموش باشد نیست پاک اندرین معنی نشاید اهل راز جان او با جان استثنا است حفت</p>
<p>آن خیالاتی که دام اولیا است عکس مهر و یان بستان خداست</p>	
<p>آنکه مهر و یان بستان است بین پر تو اندازند از فیاض جان عکس آنها بر تلوب اولیا اولیا در دام آن قدسی خیال نی خلاصی شان ازین دام و لا پیش میدانی خیال و لیا آن خیال اولیا نور و سرور آن خیال اولیا قرب وصال چون بود فانی خیال فانیان</p>	<p>بهست صورتهای علم حق یقین بر قلوب ذکیات مرسلان میفتد هر دم برنگ استثنا بسکه محسوس انداز وجه کمال شادی آنها است این بند و بلا میر عراج بقتا اندر فنا آن خیال اولیا بسط و حضور آن خیال اهل دنیا شد و بال بگذر از تقریر وضع و طور شان</p>

آن خیال شان بغیر احتلام

ساعتی خوش تا بمراند ^{مخفف ملام}

عاشقی گرزین سر و گرزان سیر است
عاقبت مارا بدان سر رهبر است

زین سرورزان سرچه دانی چیست آن
کسب از عبد است از روی طلب
تا شود رفع حجب از فضل پاک
آنکه و همی فصل اندر فصل هست
گر شود زین سریدان سر رهبر است

حب کسی حب و همی باشد آن
زال التزام لازما ^{اینچیکه سرولت ۱۲} و حب
آئینه آید مقابله بی تپاک
خلعت شاهنشاهی برنج دست
در بود آن سر دلیل دلبر است

کاش که آن تنگ بودی یکسری
تا ز فتنی بروی آن بدو آوری

کشتن زرگر بداروی هلاک
که بود بدو آوری تدبیر او
نسبت اہلاک سوے بادشاہ
آفت عشق مجاز آن کینز
مولوی گفتا بحسب این مقام
عشقهای گزپئے رنگی بود

شد مجوز از حکیم غیب پاک
کو است مرد حق ولی تنیکو
که شود هست آنکه او ظل آلہ
گشت زرگر نوجوان اخون ریز
رحمت حق باد بروے تادوام
عشق نہ بود عاقبت تنگی بود

آن دمی گز آدمش کردم نہان

	<p>باتو گویم ای تو اسرار جهان آن دمی را که نگفتم با خلیل آن دمی را که ندانند حبس ریل آن دمی که زوی میحادم نزد حق ز عبرت نیز بی ما هم نزد</p>	
<p>از خطاب سابقی کرد و هفت سال از رموز سر عشق ما سبق تا که بی این هر سه باتو دم زخم ناز عاشق سیر محبوبی ز سر باتو گویم داشتم زانها خفی باتو گویم ای تو اسرار نهان از طفیل آن صیب کبریا سرسر از آیند بی ما بے خلل هست اندر ما بے معنی نهفت هستی و شعار هستی و خودی زاندم عالی نگردد فتح باب دید جان بے ما بود ای از فنا</p>	<p>بر لسان مولوی ایزد تعالی روح احمد را مخاطب کرد و حق گفت حرف و صوت ابر هم زخم این بود از سیر ما اوجی مگر زان دم از عیسی و جبریل و صفی زان دم مستور مجد پستان از طفیل مصطفی خیر الورا امثالش نیز از فیض ازل چون لسان غیبی ما هم نگفت یعنی ما و امیکه مائی و تویی تفایم است وفائی آمد آن حجاب ما حجاب آمد بروی آشنا</p>	

هر که محراب نمازش گشته عین
سومی ایمان ریش میبدان توشین

صوفی از ایمان تقلید آنکه چون
بر ایمان کشفی آن زمان
در حضور ایزدی بے ریب زور
چیت آن احسان که سرور گفت ^{شکر} و ^{شکر} شکر
کاینچنین سازد نماز حق ادا
گرنیارد دیدن حق را مجال
هر که را بر خاست غین از عین او
اولاً ایمان تقلید می که دشت
از غیاب خویش و هم چهل سبق
چونکه از ایمان تقلید می رسید
آن زمان داند که ساز و بان نیاز
لذت و ذوقش فرون گردد هم
کشف کلی داشت صدر کائنات
آنکه می گویند بعد وصل یا
چهل باشد خود غلط فهمی است این

مرتفی گردید از قدس و رون
می شود عین نماز و ذکر آن
شاهد و مشهود باشد در حضور
هست احسان این مقام امی حق نیو
گوئی می بیند او معبود را
او همی بیند بداند ذوالجلال
رخ یقتلید آورد شد شین او
مد عابر غیب از هم بر گماشت
بسکه می دانست غایب ات حق
در ره تحقیق و کشفی آرمید
ظاہر او باطن خود را نماز
از سر کشف و یقین امی محترم
قره عینی گفتا فی الصلوة
این نماز و روزه کفر است و ضراً
مترل مقصود بس و رست زین

<p>کیست آن کز مصطفی بالاشتا یا الهی از طفیل مصطفی چشم مارا محل ماز آغ لبصر</p>	<p>کیست آن کز راه او روی بیت ذوق ده مارا تو در راه صفا در شش نادور باشیم از ضرر</p>
<p>اگر باین نسبت کنی کفر آفت است</p>	<p>اگر باین نسبت کنی کفر آفت است</p>
<p>در مقام ذات و اطلاق ازل هر دو گان بودند اندر ذات وی ذات در تعین آمد شاد شاد ق صورت حتی گرفت از وضع شی آن یکی محمود شد از عتبار گرفتگی کفر را حکم تسلیم جمع اضداد باشد این جهان جمع اضداد عین حکمت است شری تعظیم خیر آمد برون کفر چون در ذات بوده حکمت است</p>	<p>فی ز اسلام و نه کفر آمد خلل محقق عتبار و وضع شی معنی انکار و وجه انقیاد آب را اسلام دانی کفر می آن یکی مذموم بر روی جبار کی شدی اسلام را نور و علم تَعْرِفُ الاشیاء با ضداد بدان راست گر پرسی کمال صنعت است خیر را از شر بود رونق فزون اگر باین نسبت کنی کفر آفت است</p>
<p>چون که پیرنگی اسیر زنگ شد موسی با موسی رخک شد</p>	<p>چون که پیرنگی اسیر زنگ شد موسی با موسی رخک شد</p>

چون به بیرنگی رسی کان آشتی
 اعتباری کثرت این رنگ آمد
 چیست میدانی سیران می و سام
 نور شمس و حدت رب و دود
 تافت از فیض جودی رزمان
 نور وحدت رونق کثرت بود
 قوت و همی تو خار ره است
 جنگ یک موسی بموسائی دیگر
 باشد آن جنگ اندرین معنی ولی
 چو به بیرنگی رسی مقصود از آن
 موسی فرعون محق و مبطل اند
 آشتی صلح است هر دو شان را
 یعنی در اطلاق ذات ذوالجلال
 چون همان بیرنگ در رنگ آمده
 لاتعین و تعین چون رسید
 جمع اندر تفرقه نبود مگر
 آب چون در آل و غن صلح و آشت

موسی و فرعون دارند آشتی
 منظر اسما و آلائی که
 یعنی بیرنگی برنگت آمد به ام
 بر قوا از برکشیره از وجود
 ق این شمس از عکس شمس حق بدان
 کثرت از رنگی مگر وحدت بود
 در لباس تو وجود دلبر است
 چیست میدانی زمین بشنو خبر
 نسخ شرع مرسل با مرسل
 ای رجوعیت در صفا از این بکان
 شان هادی و مفضل از نقش بند
 در ره اطلاق ذات کبریا
 بود کفر و نور بر یک طرز و حال
 مبتلای کینه و جنگ آمده
 امتیاز آمد به سودا و سفید
 تفرقه را حد رسید از خیر و شر
 از تعین اختلاف از هم فرشت

چو قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور بر داری بود

عالمان عصر منصور عزیز از حد شرعی تجاوز کرده اند گر کسی اطلاق اسم خاص حق واجب القتل است آن زین بد سری نیست جز الله و رحمن اسم ذات چون رحیم است رؤف است کریم دان که اطلاق چنین اسم صمد لفظ حق چون نیز اسم خاص نیست گر انا الحق گفت منصور هم نام حکم قتل عالمان بر لفظ حق بهر آن غدار گفت آن با خدا	ابعد از علم خدا دور از تمیز بسکه غدارندشان حق پسند چون کنند بر خود بود کافر بحق این چنین جرأت بود از کافری غیر آن هر دو همه اسم صفات چون سمیع است و بصیر است و کلیم بر حق و غیر آن جائز بود از لب منصور سر زد باک چسیت قتل او شرعاً نباید التام نیست بر وجه شریعت منطبق مفتیان دوره منصور را
--	--

جلوه حق است آن معشوق نیست
خالق است او گویا مخلوق نیست

چشم عارف جلوه حق آشناست لیک در آئینه زن از کمال	در مظاہر حق به بیند رست رست بیشتری بیند او صاف حایل
--	--

جذب معشوق را از طرف حق
خالق و موجد بود این جذب به دان
خالقیت هست اوصاف قدیم
دان ظهور خلق ایجاب دای فہیم
زین جهت فرمود آن مرد رضا
گرچه قوامون بودشان رجال
إِنَّ هُنَّ يَبْلُغْنَ الْعَاقِلَ سِت
عارف آمد واقف ستر نهان
عاقلان شیدائی روی دلبرانند
گر نبود می جلوه حق آشکارا
مرد چیره آمدی بر زن مگر
زن بود آتش حکم و آب مرد
نکته زیبا به کشف این مقام
آب غالب شد بر آتش از نهیب
در میان آب و آتش دیک چون
بهر قلب عاشقان باشد حجاب

او همی بیند از ظن بے حلق
معنی رقت بقلب عاشقان
کی بود حادث صفات آن حکیم
هست او مردان برومی ن عظیم
جلوه حق جلوه معشوق را
عاقلان را جلوه زن شد عقال
جاہلان را غلبه بر زن حاصل است
جاہل آمد بی خبر از لطف جان
جاہلان بردلبران خیره سراند
بر رخ زیبائی جان بخش نگار
از شعاع مرد واری سر لبر
می شود آتش ز روی آب سرد
بین چه خوش فرمود آن شیخ ہمام
ز آتش آن جوشد کہ باشد در حبیب
پروہ آمد نار غالب شد کمنون
آتش زن می بجوشدشان چو آب

این نباشد و ربودای مرغ خاک

بحر قلزم راز مرداری چه باک

آن یکی طعنہ بز و مر شیخ را
در جواب طعن او آن مدام
این نباشد و بودای مرغ خاک
از رخ این شعر با حسن مراد
نیست کامل را ضرر از شرب می
چون بود شرب خمر جرم عظیم
کامل از جرم کبیره هست دور
غور نمائی بتوجیه کلام
اولاً اہمیت بود شرب عقیار
یا بود گر راست این فعل شینع
یا بود آن شیخ عالی مرد صدر
در حق اصحاب بد رای با کمال
در حق اصحاب بد رای با ہنر
معصیت در حق آنها بد صباح
بر پئے آنها کہ میدار و قدم
ہر چه خواہد میکند آن غیر با

می خورد و صہب مدام این نا خدا
گفت این شعر زین آن نیک نام
بحر قلزم راز مرداری چه باک
برقعہ معنی چہین یا بد کشاد
کامل آنکہ واصل در گاہ حی
حرمتش منصوص تنزیل کریم
چون در آید ظلمت اندر جان نور
از دو صورت عبد رحمن را کلام
بر وجود شیخ از جوہر جوار
در حقیقت واقع از مرد رفیع
بر پئے پاکیزہ اصحاب بدر
کل محرمات را دانی حلال
اعملوا ما شئتم آمد در خبر
از خدائی خالق شام و صباح
زا اولیاء حق بفضیلتان قدم
نیست خوف باز پرشش فی ہر

من
اودمان مدام
خوردن مدام ۱۲

محققان
بضم اول شراب
یعنی خمر باشد ۱۲

حضرت ملاش هستی جان
کفر و ایمان نیست آنجا بیکه است

در حق این با چه خوشش گفته بخوان
زانکه او مغر است و این رنگ و پوست

بلبله زین جابر رفت و باز گشت
بهر صید این معانی باز گشت

انتخاب دفتر دوم

دفتر دوم ز بحر مولوی
وجه ربط دفتر اول باین
امی در عین القمه دو خورده شد
سخت خاک آلوده می آید سخن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
در شروع دفتر دوم کنون
بلبله زین جابر رفت و باز گشت
بلبل فکر که طیار سما است
مست رخسار گل نقد لبس بود
باز راجع گشت بلبل از افق

می زند موج ^{بکسر تاف ۱۲} دفتر دوم در شنوی
گفت اندر خاتمه آن مرد وین
جوششش فکر از آن افسرده شد
آب تیره شد سر چه بیند کن
آنکه تیره کرد هم صافش کند ^{تحقیق چاه ۱۲}
طائر معنی چپین ز داغخون
بهر صید این معانی باز گشت
جانب بالای قدسی بر هواست
تا دو سال از عشق پر خود در کشود
بهر صید طائر اسرار حق

این دمان بر بند تا پینی عیان
چشم بند آن جهان خلق و دمان

در تمام مشنوی حل و بیان
گر خلاص تن صفار جان کنی
از مضیق تن اگر خواهی خروج
نیست این نعمت بجز ترک طعام
ماده اوصاف مذمومه مگر
این شکم سیری بود فی غیر آن
در در او پیش مجاب عین احد
بل شکم سیران که بس فرعون و شاند
این شکم سیری بلای جان بود
گر سنده باشی ای برادر گر کسی

از همین شعر است در تقدیس جان
نور بر رخساره ایمان کنی
بر سماوات بفتا خواهی عروج
ترک سیری گیری بالا تر خرام
کبر و حرص و شهوت و شرک تبر
بین شکم بنده بود محروم جان
از الوهیت دم و دعوی نزد
دعوی انی انا الله ساختند
این شکم سیری لیس ایمان بود
تا با وج مشهد جان در رسی

تقدیس
پای ۱۱

ای دمان تو خود دمان دورخی
وی جهان تو بر مثال برزخی

این دمان گوید دمان دوزخ است
هر چه بخورانی تو اشل از خشک تر
چون جهنم اکل حصید و خوپید

اهل آنرا آوخ اندر آوخ است
جمله بخورد باز خواهد بیشتر
باز گوید آنها همل من مزید

در لطف بی احتیاطی خویش و استغفار

بدرگاه رب کریم گوید

هاشمی داری مان و رخ مثال
ای دها نم آه از طوفان تو
خشک تر خوردی اندر حد خویش
از تو کار آخرت خوار آمده
چند خوردی دیو نفست شیر شد
روز رستاخیز چون دیوان نهی
چون کنم ای رحمت لا تقنطوا

بالتجسس و تانی نظ

نی ورا حفظ حرام و نی حلال
ای دها نم آه از طفوان تو
سعی کردی در وفاد و بد خویش
از تو جانم و تابل نار آمده
آهوی جاننت ز دستش نیر شد
از شعارت باشدم بیم و گزند
تو مجرم باش و دیوانم بشو

یک جهان خردی یقلیل یزید
۴- ای دها نم آه از طوفان تو

يَا كَثِيرَ الْخَيْرِ ذَا الْجُودِ الْعَمِيمِ
لَا يَلُكَ إِلَّا بِمِلْجَاكَ أَشِيمِ

يا خفي اللطف جواد الواسع
ای کریم کار ساز بی نیاز
ای وجود از تو ترا بود و نمود

أنت جَارُ الْمُسْتَجِيرِ بِالْعَطَا
بر در رحمت همه را چشم باز
جز تو نی اندر سر غیب و شهود

سمت کثرت را طراز افزوده
معنی الکرب و کسب هم
وحدت اندر وحدت آمد این شهو
بر سر گلبن گل شیدا توئی
ای تو نموده در گلوی فی زراز
چون نمی گنجد منی اندر توئی
فاعل و مدرک توئی اندر جهان
من منم باشم تست این جان تن
گردد با نم دوزخ است یا جان
عقل حیران در سر کارت مدام
هاشمی اندازه بیرون می روی
قطره هم دریا است لیکن چون حد است
بحر باشد پاک و هر ناپاک را
قطره ناچیز است بند لوث و آزار
قطره و دریا بدان جائیکه است
رنگ بایرنگ پیوند بد است
در لطافت کی کثافت را گذر

حکم غیریت من فرموده
بر حد و ثا ارم قبول از قدم
کثرت آمدشان حسای وجود
بر رخ گل رنگ جان افزا توئی
ای تو نائی ای توئی شیرین نواز
کفر باشد گرز نم دم از اوئی
حکم تو ساری بسکک جسم و جان
از چه رویارب گنه آمد من
بر تو باشد از تو این حکمت روان
ذات تو بالا از هم خاص و عام
از ره معموره با پیون می روی
عبد قطره باشد و دریا خدا است
پاک ساز و از کمال اصطفای
پیش دریا باشدش عجز و نیاز
کی رسد کان بند بند رنگ و بو است
توبه توبه کان شعار مزید است
حق حق است و عبد عبد آمد مگر

ای خطا بخش و گنه آمرزگار
آنکه را نبود بحیرت کفایت کفایت
ای خدا فضل تو مقصود جهان
چیز و کس را از وجود تو نمود
من که سر تا سر پستار تو ام
گر بدم یا خوب بهستم ای اله
روز خوردم شب بختتم خوار و زار
گر بخیرم روز حشر از خاکدان
ای خدا پاکی زهر ناپاکها
حضرت تو از سگالش های ما
بسکه ناپاکم به بنج عسرو
شمع روشن کن که تار کیم بجان
اول و آخر توئی ای ذوالجلال
قال را تو حال من را ای کریم
ای توان بخش روان ناتوان
مصطفی را چون غلامم آه آه
لنگ لنگان می رو در هوا من

بفتح اول و کسر دوم
سلامت بودن ۱۲

عَرَن
بفتح تین بیماری است
در پای ستور ۱۲

اگر خطا بخشی ترا از کیست عار
اگر گشتی یا جان نوازی مالکی
هر تو آن مهر در مهر هر بان
جمله شان تست منقاد و غنود
جنس ناخوبی به بازار تو ام
غیر فضیلت نیستیم روی پناه
هر چه کردم جمله از اسباب نار
عار مردان باشم و تاریک جان
پاک سازی از کرم ناپاک را
هست بالاتر به تقدیس و صفای
نَجِّنَا يَا رَبِّ مِنَ الزَّامِ النَّشْوَا
راه نهار نشان رستان
باطن و ظاهر توئی در اصل حال
این بود از ادعای مطیع
جان ما را برکش از زیر توان
کی غلامی را سزد مطیع و در راه
منزلم دور هست و در پایش عرن

مطیع ۲۲
و سرکش ۱۲

غیر فضیلت نیستیم
توای مخاطب ۱۲
نیم مقول ۱۲

راهنده شده ۱۲

در فلات ^{ستم} فتم چو سران به ^{بیا} بیا
 لَسْتُ أَهْلَ الرَّحْمَةِ لَوْ يَا كَرِيمُ
 اِغْفِرِ اللَّهُمَّ سَيِّئَاتِنَا
 قَوْنًا فِي الْإِسْتِقَامَةِ رَاغِبًا
 مَا سَلَكَتُ طَوْلَ عَمْرِئِكَ
 اِنِّنِي اَسْتَغْفِرُ اللهَ الْعَظِيمُ
 اِنِّنِي اَسْتَغْفِرُ اللهَ الْجَلِيلُ

حائر اندر قهر ^{جیران} حیرانی و با ^{غز} غز
 أَنْتَ أَهْلٌ لِلرَّاحِمِ مَذْقِدِيمُ
 وَاعْفُ عَنَّا مَا مَضَى لِلْأَتِنَا
 سِرْمِنًا تَجْتَبِلُكَ رَاضِيًا
 مَا قَعَدْتُ خَالِصًا فِي حَضْرَتِكَ
 مَنْ عَدَاهُ يَغْفِرُ الذَّنْبَ الْآثِمُ
 إِنَّهُ يَعْفُو عَنِ الْعَبْدِ الدَّلِيلُ

اِنِّنِي اَسْتَغْفِرُ اللهَ الْعُلا
 الَّذِي يَرْحَمُ لِأَصْحَابِ الْخَطَا

ها شمی هم در عرض نیاز
 مصرع دوم که گفت آن بروخی
 عالم دنیا که آمد چون حساب
 هر چه کاری اندرین گشت جهان
 مزرع عقبی است دنیا در خبر
 برزخ آمدیا که در نار و نعیم
 هر که از اعمال مشروع خدا
 در حق آن شیر و شهد و می بود

التفات آورد می بر کشف راز
 ای جهان تو بر مشال برزخی
 در مشال و عالم روز حساب
 تو همو در روی بر وز حساب
 نزع خیری کن که خوش دروی ثمر
 راح صالح را و طالح را بحسب
 نسبتی دارد چو ارباب صفا
 به چو بای بهشتی غیر که

له
 حصه در دیدن
 گشت ۱۲

<p>از خدا بایست تو نسیت زکو خوی گیری بے گمان کردی فصح می شود از بهر ش احتساب بحسب يَحْتَسِبُ يَارَبِّهِ مِنَ الزَّامِ السَّقْوُ قابل تحصیل وجه هر دو شان در میان روضه رضوان و نار</p>	<p>بس جهان گردید دنیا بهر او گردین عالم ز افعال قبیح جمله فعلش کثردم و مار و میسم دوزخ آمد بهر او دنیا مگر گشت چون دنیا پی نار و جهان پس تو دنیا را چو برزخ بر شمار</p>
---	---

اشاره است باینکه
قرآنی و ان لکون
الانعام بحسب
منقبتی که بمافی بطونفا
من بین فرشت ددم
لبنای خالصا سبنا
للسادین
توجه بدستگاه مشارا
در دود بهار پیا به عت
و بصیرت و ازان
بدانید حکمت های خدا را که
در میان سرگین و خون شر
خالص و خوشگوار برای
شیر خواران پیدا کرد
بوالغیر بهاء الحق
عفی عنہ

<p>نور باقی پهلوی دنیا و دون شیر صافی پهلوی جو بان خون</p>	
--	--

<p>نور صافی هست پهلوش سنی هست پهلوش بلی بے اشتباه شیر صافی پهلوی جو بان خون در دم و فرث است شیر خوشگوار هم لطافت هست پهلوش شمر ضد این شر است بین قول خنیم شیر تو خون می شود از خست ملاط</p>	<p>گرچه ناپخته است دنیا و دنی نور صافی جنت و وصل آله در رع و نقوی پیش گیری هست چو ان فی الانعام عیرة گفت یار یعنی دنیا چرک آلود است اگر این بود تا احتیاط مستقیم چون در و گامی زنی بے احتیاط</p>
---	--

<p>گاه خورشید و گه دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی</p>	
---	--

تونه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فروز از و همه آواز پیش پیش
از تو ای بی نقش با چندین صور
هم شبیه هم موجود خیره سر

از سرستی صبیای آست
ای خدا هستی تو خورشید جهان
ای خدا تو کوه و تافی در نمود
چون بهوش آمد از آن جذب بنیان
تونه این باشی نه آن در ذات خویش
از تو ای بی نقش با چندین صور
هر ایک اندر ذات تو حیران و بام
آن شبیه را ظهور بپوش و سود
^{سقیه ۱۲} ^{سیاه ۱۲۵}
چون شبیه جسم و جسمانی بود
^{برگ ۱۲} لم یلد لم یولد و هم لیس شی
آن موجود اعتقادش چو نیست تام
حیرت محمود و حیرانش نمود
نخن و اقرب ثم وجه الله عیت

می سر آید مولوی با جان مست
ای خدا هستی تو بحر بیکران
ای خدا عفتا توئی اندر شهود
اعتذار می گوید راز دان
ای فروز از و همه آواز پیش پیش
هم شبیه هم موجود خیره سر
هم شبیه هم موجود صبح و شام
حیرت مذمومه لبس حیران نمود
چون مبصرنی و محسوس آن صمد
^{چگونه ۱۲}
از چه باشد این همه اوصاف حی
حضرت تنزیه چون اهل کلام
چون منزه هست آن رب دود
در سر تنزیه این شباه عیت

نامصور یا مصور گفتنت
 نامصور یا مصو پیشاوست
 ذکر دو کس بود در شعر سبق
 می کند بطلان آن هر دو فریق
 آن مشبه قائل جسمیت اند
 آن منزه گز تشبیه است پاک
 گوید آن موجود عالی در صفات
 هر دو شان در نیت از صورت خاص
 ای خوشان آن صوفی عالی مقام
 در مصور نامصور داند او
 در تشبیه تنزیه خدا
 نیز اندر حضرت تنزیه پاک

باطل آمد بی ز صورت ستنت
 گوهره مغر است بیرون شد ز پوست
 از مشبه و از منزه در حق
 اعتقاد شان و ناد آمد و ضیق
 گو محمول برخد کیفیت اند
 یک اندر اعتقادش نیت پاک
 بس مجرد هست غیر ممکنات
 اعتقاد شان است بدین اختصاص
 نقد می راکی رسد این بسته خام
 نامصور در مصور خواند او
 او همی بیند بچشم نورزا
 شاید تشبیه بنید غیر پاک

چون خلیل آمد خیال یار من
 صورتش بت معنی او بت شکن

برزخ مرشد که منهاج فناست
 گو بظاہر آن خیال روی پیر
 و ربه معنی چو به بینی این خیال

برزخ مرشد که معراج بقاست
 بت پرستی هست گویا در نظیر
 بت شکن باشد بنیضان کمال

چون بلذات جهان نفس مرید
غافل آمد از جمال خوشتن
برزخ مرشد خیال راه بر
سالک افسرده دل مرده را
برزخ مرشد پی نفس مرید
نفس اوزین نفس کش صافی شود
بین چه خوش نمود آن عالم مقام
پیچ نکش نفس اجر ظل پیرا

منهیک گردید چون دیو مرید
جامل آمد از کمال خوشتن
صیقل زنگار دل باشد مگر
غیر ازین ورزش کجا باشد تقا
دان تو داورش پی لین حدید
منهیک آید بایوان صمد
رحمت حق باد بر روحش مدام
دامن آن نفس کش راست گیر

آئینه جان نیست لای روی یار
روی آن یاری که باشد زان یار

چیت یار آن دیار می خوش شعار
آئینه جان صورت جزئی بود
همد رین معنی بگفت آن با کمال
گفتم ای دل آئینه کلی بگو

هست آن انسان کامل با و قار
روی خلاق جهان کلی بود
جمله ارباب حقایق اش عیال
رو بدریا کار بر ناید ز جو

آفتابش چون بر آمد زان فلک
باشب تن گفت بین و عک
وصل سپید گشت از عین بلا

زبان علایق شریعت با قلا

هست زین اشعار اشعار قبول
 مَا قَلَّ مَا وَدَّكَ اَيْنَ هَرْدُوشَان
 اتصال و انفصال روح پاک
 گزر مرز اتصال جسم و جان
 آفتاب روح فرد صمدیت
 باشب تن گفت کامی بهوش آرمش
 وصل پیدا شد بل از عین بلا
 یا بلای احتیاط جان ز تن
 کی بغیر اختلاط جسم و جان
 مَا قَلَّ از اتصال آمد خبر
 باز می گویم ز وجه انفصال
 چون خور روح عزیز مصطفی
 بر سپهر اصل خود رجعت نمود
 ترک نمودت ازین نقل مکان
 خوش بدان ما و دَعَا مَرَحَمِی است
 مَا قَلَّ مَا وَدَّكَ اَيْنَ هَرْدُوشَان

اشعار
 بکر اول
 آگاهی دادن

بکر چهارم
 مهربان باشد

وصل و فصل روح با جسم رسول
 اتصال و انفصال روح دان
 باتن آن سید افلاک و خاک
 شرح خواهی بشنوا من این بیان
 چون برآمد از قرار احدیت
 بین ترانگه اش شب از قربش
 آن بلا یعد و منراق آمد بلا
 وصل پیدا کرد و قرب ذوالمنن
 آن کمالات نبوت شریعتان
 یاد دار این نکته ای عالی گهر
 نکته ما و دَعَا رَحِمِی حال
 از حقیقت سستی تن با صفا
 باشب تن گفت سر کان رب و د
 مرگ نبود بل تو عین وصل دان
 همچنین این ما قلی رمز خفی است
 هست از اسرار قدسی عین جان

گرفتار است مرداری مباح
پس فسادی گرفتار است صلاح

هست این شعر زین شیرین بیان
همین سالوک را بفرختند
شرع می بدید چو امر و اختیار
مَا لَكُمْ لَا تَأْكُلُوا فَرَمُودِ حَقِّ
چون در نیجا لازم شرعی نبود
طنز کرد گفت آن اهل صلاح
شاهد معنی است بیت با سبق
صوفیان در ویش بودند و قیصر
رفع شد زیب از کلام مولوی

در میان دستان صوفیان
بهر اسماع سمع ازین بند
اکل مرداری بوقت اضطرار
مومنان را از کرم هنگام شوق
کارشان بود است اندر غیر سود
پس فسادی گرفتار است صلاح
بین چه خوش سرمود مولنا بحق
كَادَ فَقْرًا أَنْ يَكُنْ كُفْرًا كَبِيرَ
اندرین طومار منجبار غوی

گفت سچین بر خدا ایمان نداد
هر کرا صبری نباشد در نهاد

گفت من لا صبر له چون مصطفی
هست ایمان را د و لطف اندر نهاد
ذکر و ایمان مجمع شکر است و صبر

صبر باید مرد ایمان دار را
صبر دیگر شکر با حسن مراد
فاذکر وونی را بخوان بے روی جبر

آنکه اولی درو باشد رهن است

شوق بفتح اول
دشوار آمدن کار
۱۲

مدت من لا صبر
له لا ایمان له

اشارت بانه فاذکر وونی
اندر کرم و اشکری
ولا تکفرون

زانکه بی دردی انا الحق گفتن است

هر که را عشقی نباشد پرفتن است
 هست بی عشقی ضلالت ای خفی
 پای او در راه حق بر راه نیست
 زانکه بی درد است پس آن با خدا
 چهل او بر مثل او بچید شود
 گردش شرک خفی شرک علی
 آه بی دردیکه پر در دست وید
 بی خبر از عشق و درد و حب یار
 از وجود حضرت حق بی خبر
 شرک کردند آن بحق نادر و مند
 از لب منصور شد نور و وصال
 رحمت حق باد بر جان نش مدام
 آن انا در وقت گفتن رحمت است
 این انا فرعون را لعنت ^{یده}

هر که را وی نباشد رهن است
 هست بی دردی مگر شرک خفی
 آنکه آواز در عشق آگاه نیست
 مستقل موجود و اند خویش را
 هر قدر بی درویش زاید شود
 زان سر بی دردی و هم بدلی
 قابل نار آید و نار می شود
 همچون فرعون و چون نمرود زار
 بروی خویش تن بودند غ
 از الوهیت دم و دعوی زدند
 پس انا الحق بود از فرعون بال
 در همین معنی بگفته آن هم نام
 این انا بی وقت گفتن لعنت است
 آن انا منصور را رحمت ^{یده}

خفی - بفتح
 اول حار مهمله
 هربان

مُتَلَّ - بضم ضا
 معجمه پاک باشد ۱۲

نقح فین معجمه فریقین
 ۱۲

پس بهر دوری دلی قایم است
 تا قیامت از مالیش ایم است

آن امام جمعی و قایم آن ولی است
خواه از نسل عمر خواه از علی است

قطب اقطاب آمده این جا ولی
رد فرعون کسی زین مشنوی است
هر کرا خواهد و تدبیر ذوالجلال
قطب اقطاب آنکه از هستی آن
جمله حکام بطنان و ظهور
آن ولی باشد ز روی مدو شد
با وجود نقد عرفان که ور است
از معاصی در خفی و در حبلی
عارف آمد بر سه قسم امی بانجبر
سوم آن ذوالعین و ذوالعقل است غایب
آن بود ذوالعین شهود حق و را
در منظر هر حق به بیند نور نور
خلق در نظرش برای ذات رب
دیگر آن ذوالعقل مرد نیکنات
سوم آن ذوالعین و ذوالعقل آمده

خواه از نسل عمر خواه از علی
آنکه می گوید ولایت بر علی است
خلعت شاهنشاهی بخشد ز حال
یک زمان عالی نباشد این جهان
نائبش از نزد یک و دور
در صفات و ذات حق عارف بود
در عبادت منہمک بهج و مساست
محترز باشد همون باشد ولی
اولا ذوالعین و ذوالعقل آن دگر
هر دو نقد و وقت اواز اختصاص
غالب آید بر شهود ما و را
خلق را باطن به بیند به قصور
همچو آئینه بود امی حق طلب
ضد ذوالعینش بدان اندر صفات
هر دو جوهرشان آن عالی شده

حق بخلق اندر بیسند صاف او
دید حقش ستر نه مر خلق را
از شهود این بران کشف وجود
بل وجود واحد حق عین عین
این نمود کثرت از حسن وجود
سیر دید وحدت حق مرور را
بشنو از من گرتو با من همد می
اولیای ^{کاین} اکیں قرار واقعی است
دان که محفوظ است پس اما ولی
سید ما را ولایت ^{تحقیق بود} بد مگر
گفت چون احمد که نور اول ام
من نبی بودم که آدم ما و طین
پس بدان جمل رسول انبیا
ایزدش داده خبر او روح بود
زان ز روحانیت آن صدر کل
فیض روحی میرسید از مصطفی
آدم عیسی و چون آن با کرام

عین - بغیر معجزه
ابر و تیرگی ۱۲

خلق اندر حق به بسیند هو به هو
دید خلقش نه حجاب حق و را
می نگر دد عرض مجوب شهود
حق به بیند خلق بیند غیر عین
مانع وحدت نیاید در شهود
دید کثرت را مزا حم نه ملا
نی ولایت اکر امت لازم می
قدرت و عصمت کرامت شرط
چونکه معصوم آمده از حق نبی
هم نبوت هم رسالت سر بر
عالم و آدم ز نورم شد علم
بود فرموده مطاع مرسلین
اند نواب محمد بر ملا
جمله مرسل نایب تو در شهود
دان بروحانیت جمل مرسل
از نهان بر روح جمل انبیا
جمله نواب اند احمد را تمام

دان شریعتهای جمل انبیا
 بهر آن فرمود ختم المرسلین
 اولیادگان وارثان انبیاست
 احمدی و آدمی و موسوی
 از بطون هر بنی بر هر ولی
 آن تجلی و مقام نبیا
 لیکن از مشکوة احمد هر رسول
 زمین نظر باشند هر یک احمدی
 آن ولایت کو محمد را بود
 معنوی بود است و صورتی دیگر آن
 زان ولایت باز می رانم کلام
 هست انواع عشق چهارمی ^{ششم} هک
 آن ولایت که خلافت اعلی است
 خاتم خلفای کبار است او
 زانکه او در ظاهر و باطن مگر
 زان ولایت خاتم دو م بحق
 بین ظهورش عنقریب آید ضرور

باشند اصل شرع مصطفی
 علم دارم ز اولین و ز آخرین
 ارث آنها عین احسان خداست
 نیز ابراهیمی و اسمعیلی
 می رسیدن ولایت در خفی
 می رسد از راه جان بر اولیا
 مستفیض آمدن فیضان قبول
 موسوی عیسی و آدمی
 بر دو نوع آمد از و سفین مدد
 بهر قطاب آن این بهر شهابان
 زان رسیده هر بنی را یک سیاهام
 هر یکی را زان بباشد خاتمی
 خاتم شان نش کیست و علی است
 این ولایت را سزاوار است او
 بود متصرف بهر جن و بشر
 مهدی موعود باشد مرد حق
 باشد از آثار محشر آش ظهور

آشکارا و نهان عکس شود
اسم او باشد محمد معتبر
خلق و صورت را اگر پرسی از او
از پس او هیچ کس از او لیا
ختم کرد این ولایت بیگمان
باشد این خاتم صغیر امی با صفا
زان ولایت خاتم سوم مگر
خاتم صغیر بود آن با کمال
نیست مقرون خلافت با جوان
زان ولایت خاتم چارم ز حال
از پس عیسی ولی از کسان
بعد از آن این دور عالم سیر شود

هر دو عالم تحت فرمایشش بود
آمنه عبد الله اشش مادر پدر
دان شبیه مصطفی اشش هو بهو
تا ابد سلطان نگرود از خدا
بر محمدی موعود آن زمان
نیز مقرون خلافت دان و را
شیخ محی الدین عربی در شمر
با تصرف در میان کل حال
خاتم این نوع قدسی آشیان
حضرت عیسی بود با وجد و حال
نبود اصلاً خاتم اکبرش دان
آشکارا عالم محشر شود

ای بسا کس را که صورت را ه زد
قصد صورت کرد بر الله زد

صورت معنی نجست از من شنو
بر سر مردان حق نادر دست
غیر حق دیدند خود از حق خلی

بر سه وجه است اندرین بیت نکو
ای بسا کس صورت ایندا شدند
ظا هر جسم نبی و یا ولی

در پئے ایدای آن صورت شدند
 دیگر آن بشنو که بسیار از کسان
 عمر خود کردند و ذکر و دعا
 یا دحق از بهر دنیا ساختند
 سوم آن بشنو که بعضی از حق پسند
 یعنی بر قرب بساط ذات پاک
 عشق صورت بهر عشق جان شان
 جذب زبانی کشیدش سوی جان
 زین جهت فرمود آن صبیّت محمد
 عاشق ۱۲

دور از راه حق و بر حق زدند
 در دعا و ذکر مصروف اند شان
 لیکن از معنی گشتند آشنا
 و از خدا تر و تبعیت پاختند
 قصد صورت کرده بر آتش زدند
 مرتفع گشتند از پستی خاک
 از فراز بهمت آمدند و بان
 عشق صورت عشق حق شد بیگان
 قصد صورت کرد بر الله زد

یابست بر گیر و مردانه بزن
 تو علی دار این در خیبر بکن
 ورنه چون صید بق و قاروق همین
 بین طریق دیگران را بر گزمین
 یا بگلین وصل کن این خار را
 وصل کن بانار نوریا را
 تا که نور او کشد نار ترا
 وصل او گلین کند خار را

تبعه -
 دوری ۱۲

صب عاشق

هَد
بفتح ای هوز
سکستن

هست تعلیم بدست نفس هوا
نوی بد کو خار بن در پیشگاه
خار بن در راه چون کبر و غرور
آن در خیر بود نفس حسین
همچنان در نفس پنهان است شر
تانه بر کنده زلفت آن شرور
تو بر گیر چون شیر خدا
آن در خیر بود نفست مگر
بشکن او را چون علی ای بوسعید
تا دلت گردد مصیقل ای عزیز
از طفیل مصطفی منزل رسی
یا چو صدیق و چو نازوق کرام
اول و دوم زیاران رسول
رویدست او طریق رستمان
وصل کن یا خالفت زود باش
تا ز خود را پیش کن با نور یار
خار تو گلبن کنند نار تو نور

اندرین اشعار مضمون صفا
هست اندر راه بهر مرد راه
تانه بر کنده و را پاشی تو دور
ز آنکه در خیر بود نفس حسین
کبر و نخوت و شهوت و آرزو ضرر
کی رسی ایدوست در ایوان نور
باب خیر را بکن بهر رضا
اندر آن محصور فسق و کفر شر
هر که بسکستش به قرب حق رسید
نور حق تا بد دران عقل و بینر
حفظ کن این وضع معنی گر کسی
رو طریق ذکر و نسبت گیر و تمام
ذکر را کرد و ند چون نقد وصول
اندر آور منزل مقصود جان
گلبن شیخ هدای را بی تلاش
نور سازد نارت آن فرزانه کار
شیخ کامل هدای حق با ضرور

<p>خویش را در دست کامل ده که تو از هوا و از هوس بیرون بر آ باشد این چهار تعلیم رسول اندرین معنی بگفت ممولوی گفت پیغمبر علی را کامی علی لیک بر شیر می کن هم عتیب</p>	<p>باش چون میت بدست مرده شو خو کنی هر دم به تسلیم و رضا مرضی را نیز از وجه قبول درختین دفتر اندر شنوی شیر حقیقی پهلوان پرولی اندر آور سایه نخل امید</p>
<p>اصل آب نطفه اسپید است و خویش لیک عکس جان رومی و حبش می دهد رنگ احسن التقویم را تا با سفل می برد آن نسیم را</p>	<p>آن شقی بود است این باشد سعید احسن التقویم باشد زان مراد بر روان رومی و جان حبش آن قنوط از رحمت این با امید یک سعادت یک شقاوت ای جوان غیر ممنون اجر به این جنان</p>
<p>رومی و حبشی سیاه است و پید آب نطفه ابیض است اندر نه پر تو از غیب برافتاد خویش آن شقی گردید و این گشته سعید احسن التقویم را دو حال دان از برای آن بود و وزخ مکان</p>	<p>آن شقی بود است این باشد سعید احسن التقویم باشد زان مراد بر روان رومی و جان حبش آن قنوط از رحمت این با امید یک سعادت یک شقاوت ای جوان غیر ممنون اجر به این جنان</p>
<p>هر زمان نزعی است جزو جانت</p>	<p>هر زمان نزعی است جزو جانت</p>

بنگراند ز نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان ز رست
روز و شست مانند دنیا را شمرست

انتخاب دفتر سوم

از رسوم دفتر ز چند اشعار آن
دستان بچکان فیصل را
بشنو آن آیات ارشاد لیت عام
هر زمان نزعی است جزو جانت را
عمر تو مانند همیان ز رست
می گشت تنبلیه آن بحسب علوم
مرکسانی را که از یاد حق
نقد عمر خویش در لهو و لعب
هست الناس نيام در خیر
لیکن آن بیداری شان بهترشان
هر که آن اعمی است در دار غرور

الهدی یارب کتبم شرح و بیان
افذکر دم چپد شعر از مقتضی
هست فیض معنوی بهر انام
بنگراند ز نزع جان ایمانت را
روز و شست مانند دنیا را شمرست
مرد معنی حضرت ملا می روم
غافل اند آنها بدنیامبتلا
می دهند افسوس بر بادهی تعب
بعد مرگ آیند آنها با خیر
سووند بد بعد ازین در ملک حان
بگیمان اعمی است در دار سرور

پس زیاد حق مشو غافل و لا
 هر دم خود را دم آخر بدان
 هر زمان چون نزع جان باشد ترا
 گفت حق ای ابن آدم هر دم مت
 گر بر آید از تو آن بے یاد من
 باز گفت ای ابن آدم یاد دأ
 آنکه خارج شد بغیر ذکر من
 گفت در قرآن کریم ذوالجلال
 یاد کن در خود بزراری و بکا
 تو مباش از غافلین ای بهوشیار
 بیت دوم آنکه گفت حق پرست
 هر قدر آمازان صرف عمل
 هیچکس خالی نگردد کیسه است
 در خسارت آئی و حیران بری
 آن بدل انداختن در کیسه پست
 در خروج و در دخول مدام
 از تنفس عمر زاید می شود

دم نگهداری بیاد آشنا
 هر زمان خود را بدان نزع جان
 رو بایمان هین تو با ذکر خدا
 انبیای من بود ذی مکرمت
 قتل کردی نبیاء شاد من
 اینک دم های تو معدودی شمار
 میتش دانی تو در سر و علن
 یاد کن ای عبد رب خود و تعال
 خفیه دون الجحدر صبح و مسا
 غافلان باشند آخرت سار
 عمر تو مانند همیان ز رست
 آنقدر اندازی در آن در بدل
 سر شود و ورنه بچند کل زرت
 بگذرد عمر تو اندر ابتری
 بشنوا من اینک نقد آگهی است
 ذکر حق کن، چو یاران کرام
 اندرین عالم با سبب رشتند

در عوض زین عمر و دار البقا
روشنی گور از ذکر خدا است
گفت از بهر علاج آن شاه دین
خاک او گردی و مدفون غمش
گورخانه قبه ها و کنگ سره
بر سر کارت نیاید این تمام

باشی از دیدار حق مست لقا
غفلت از یادش غایت است
از پس این شعار شیرین زرین
تادمست یا بد مدد ها از دشمن
بنود از اصحاب معنی آن سره
چون تو از ایمان ز رفتی زین مقام

قول پیغمبر شنوای محبتی
کور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا
تا بجا هی عقل او ناید بجا

مصطفی گفتا که روزی در دهی
هر که در ده تا بجا هی ماند آن
شهر باشد شیخ کامل امی عزیز
غور کن در این مقام معنوی
و چه باشد شیخ کامل ناشده
پیش شهر عقل کلی ایجواس
باز فرمود است آن عالی مقام

ماند آن تا ماه باشد ابلهی
دایما احمق بماند بے گمان
پیر ناقص و ده بود بس بے تمیز
مولوی سرمود اندر شنوی
دست در تقیید در حجت زده
چون خزان چشم بسته در خراس
اندرین معنی چه مردانه کلام

روستا

خراس
کهولو

این رهاکن صورتی افسانه گیر
ظاہرش گیر ارچه ظاہر کثر بود
می کند تعلیم آن اہل تمیز
مدح شهر و ذمہ می سازد آن
دہ مردہ مرد را احمق کند
شیخ شہر کامل آمد و صفات
یعنی میفرماید آن عالی مقام
صحبت کامل ترا کامل کند
صحبت جاہل کہ او خود جاہل است
ترک گیری صحبت آن ناسزا

رو بہل در دانه گندم دانه گیر
عاقبت ظاہر سوی باطن برد
اندرین اشعار ز آویز و گریز
بہیں چہ میگوید درین بیت ایچوان
عقل را بی نور و بی رونق کند
پیر ناقص دہ بود محبوب ذات
صحبت کامل بدست آری و سام
در مقام قرب حق واصل کند
از مقام و قرب جان غافل است
صاحب ناقص بود اہل خطا

ذمہ

عاشق شمع خدا با فسر بود
عاشق منضوع او کافر بود

ہست این شعر مخمس عربیست
ہست آن متضاد و معنی مگر
الرَّضَا بِالْكَفْرِ كُفْرًا أَوَّلِينَ
چونکہ حمل فعل ہاری بندگان
کفر ہم باشد قضای ایزدی

در سر تو نیست دو تا از حدیث
بشنو از من گر تومی داری خبر
دیگر آن لَعَرِضٌ باشد بالیقین
جز قضای حق نباشد یکزمان
الرَّضَاءُ بِالْقَضَاءِ لَا بَدَى

عربیست
بفتح اول و گشتانی
قسمی است از ریحان ۱۲
کفر ضد
اشارہ بہ حدیث
سن لعلیہ قضای
عقیدہ کفر با حق

روی
بفتح اول و کشائی
تفحص نمودن ۱۲

بهست این مفهوم از روی روی
از حدیث اولی یکت ای حقد
پس درین صورت علاج بنده چیست
کفر باشد چون قضا می آن صمد
بر قضا چون بنده نهد گر رضا
وجه توفیق اندرین ستر نهان
راضیم از کفر زان رو که قضا است
کفر از روی قضا خود کفر نیست
کفر یعنی چون قضا حضرت است
کفر شد اسلام را رونق فترا
کفر باشد منظر عز و کمال
کفر از کافر قبیح است و ضلال
راضیم زان رونه زین روی بیج
مصرع دوم که گفت آن مستند
بهست ذم عشق صورت ان مرا
عشق صورت بهست نقد جاہلی
برست قسم آمد مگر عشق مجاز

قال
نسخ ۱۲

غور کن اندر حدیث ثنائوی
الرّضایا الکفر کفر می شود
اختلاف اندر سخن از لیس قومی است
گر شود راضی از و کافر شود
ترک واجب کرده باشدنا سزا
ببین که مولانا همی سازد بیان
نی از ان رو که نزاع و خبث است
خود و را کافر خوان اینجا مایست
زان کمال ذات و عین قدرت است
کفر شد اسلام را وجه ضیاء
بهر اسلام این نه کفر است و ملال
واجب التکرر است آن در کل حال
بین توافق در دو آن قول فصیح
عاشق منصوع او کافر بود
صاحب او دار داند رشت باد
از مجاز ایدل براگر عاقلی
بشنو از من از سر از و نیاز

اولا عاشق شهود حق و را
صورت او را مانع دیدار حق
با وجودش لیک ریغض از مقام
همچو حب با صفای مصطفی
عشق احمد هست عشق آن صمد
ذات او آئینه احسان بدان
عاشق روی مقید دیگر آن
برنگذر دزین مقام آن آشنا
این هم عشق حق بود اندر مثال
سوم است آن عاشق صورت مگر
فی خبر دارد در سر صورت آن
گفت مولنا همین را انگ عشق
چون تغیر یابد آن حسن ظهور
عاشق منصوع کافر باشد آن
کفر را معنی بود سترو حجاب
عشق صورت از خدا دورش نکند
شغل صورت اصطلاحی کفر دان

غیر قید صورتش بیند بجا
می نه گردد هیچ که ای یار حق
بیند از وجه کمال آن خوش خرام
بر نیا بود از همین صورت بجا
صورت ولی صورتش یکسان بود
جمله در روی نور و اطمینان بدان
خاصه بر صورت کند دیدار جان
صورت او را هست چون قبله نما
دو ن بود این رتبه پیش با کمال
صرف بر صورت بمیرد بے خبر
غافل از حسن قدیم جاودان
خیر نبود بل بود این رنگ عشق
عاشقش بیند به عشق خود فتور
از همین وجه تسبیح ناقصان
ساتر صانع بود آن نین حساب
در غلط افتاد آن ناحق پسند
گر چه غیریت بود مفهوم آن

این چنینی هست پابند خطا

عابد اسنام را ماند بجا

عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود در یاب تو
زانکه ماهیات و سرستر آن
پیش چشم کمالان باشد عیان

بلکه هر ار باب معقولی خام
هر دو شان مغرور در تپیه ضلال
رو سو کعبه بدل دارند ویر
هست بالاتر از آنها اجمعین
دل ز کشف باطنی دانا بود
حسب کشف خود بفرا مید بهم
پیش چشم کمالان باشد عیان
یعنی مشکل تر بود باشد عین
هست محسوس و مبصر آن محال
حال شان و قال شان احق بدن

کشف سر حق با بصائر عوام
بس محال است و محال است محال
کی رسد پای حسان در کوی خیر
رتبه حضرات عرفان و عتیمین
چشم شان از نور حق بینا بود
زین جهت آن شاه رومی با کلام
زانکه ماهیات و سرستر آن
نزد عقل ادراک سراز چیر با
لیک نزد کامل با وجد و حال
جز خدا نبود در رون جامه شان

از جمادی مردم نامی شدم
وز نام مردم بجوآن پر زدم

<p>انتقالاتی است آدم را بپا بود هنگامیکه نطفه در نمود فی نماو نے ز حیوانی اثر یک جمادی بود فی نشو و نما نطفه می گوید که بودم چون جماد چون تغییر یافت آن حالت زمین مرتقی گشتم با وج ارتقا از جمادی برگزیدم اوّل و از نمانامی شدم در کام و نام حس و حرکت یافتم اندر جماد و از نام مردم که موت ثانی است اندرین منزل شدم حیوان بنام موت یعنی هر تنی بر هر من</p>	<p>انتقالش هر یک آید ارتقا جز جمادش صورتی دیگر نبود پس حیوان فی زعر فانش خبر فی خبر از جمله اوصاف علا غافل از حسن معاش و هم معاد آن تغییر است مرگ بی سخن یافتم نام دیگر از اعتلا چون نباتی یافتم نشو و نما موت اوّل شد مرا حسن مرام به زوجه اوّل است این مرگ شاد از نباتی منزل حیوانی است حس و حرکت یافتم در خود تمام گشت ممتاز شرف از من و عن</p>
<p>مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم که ز مردن کم شدم</p>	<p>مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم که ز مردن کم شدم</p>
<p>برگزیدم نیز از حیوانیست عاشق و شهید شدم از حب ذات</p>	<p>عارف حق گزیدم از انسانیت موت ثالث گشت پیر من نجات</p>

چون ببردم ثالثاً آدم شدم
هر سه مرگ اندر مرا جز ارتقا
هیچ نبود از زیان و از بهوان
بلکه مرگ این جهان هم ارتقا است

باشرقهای قدم هدم شدم
هر سه مرگ اندر مرغی بر بقا
پس چرا ترسم ز مرگ این جهان
بلکه مرگ این جهان عین بقا است

حمله دیگر بپیرم از بشر
تا بر آرم بر ملا ملک پر و سر

مرگ چارم به ز حمله مرگها
رنج و راحت جمله اوصاف بشر
چون ز اوصاف بشر من بگذرم
چون ملک باشم در آندم از صفا
از ملک هم در گذشتن بایدم
کل شیئی باک الا وجهه

مرگ چه بود ترک شهوات و هوا
بگذرم ز آنها تمامی سرسره
جز ملک نبود مرا جان و نسیم
اگر چه بر جان از بدن باشد روا
موت خامس باشد آن ورزش بهم
نیک بشناس ای عزیز نیک خو

باز دیگر از ملک قربان شوم
آینچه اندر و هم ناید آن شوم

بگذرم چون از ملک از فیض جان
موت سادس باشد این فیض ابد
گر نه هم تو نیاید سر این

جز خدا در من نباشد بیگان
جامع اوصاف الله الصمد
باب حجت بند کن خامش نشین

تا نباشی واقف سرنهسان کی شود مکشوف بر تو ستر جان

پس عدم کردم چون رخنون
گویدم انا الیه راجعون

بعد ازین شش انتقال محترم
این همه حب وطن باشد مرا
چون وطن دارم من از فخر دیار
یک فقط الله ماند اسم ذات
بر رسیدم بر سر از کام چون
انتقالاتی است چند این نطفه را
نطفه را بین تا وصول حق و را
غافلان را چشم حق بین نیست چون
بود اندر خاک طینش نام بود
چون از ان حالت تغییر یافت آن
شد منی نامش بشد نطفه همان
نطفه غلگشت هم مضغه بنام
چون لباس لحم پوشید آن عظام
منتقل شد بعد بر روی زمین

من باصل خویشتن و اصل شوم
برشید از طی منزل تا خدا
نی تعیین باشد آنجانی شمار
رفع شد ز انجمل اسماء و صفات
قُلْتُ قَدْ اَنَا الیه راجعون
می رساند اش با وج صطفای
نی حجابی جز تعیین نامها
در جهالت سرنگون اندوز بون
غلغله دانه ز طین چو سر کشود
از ره معد بصلب آمد دوان
در رحم چون منتقل شد بعد از ان
بعد از ان شد از تغییر با عظام
روح را آمد سر کارش نظام
حضرت انسان شد از وجه زمین

شانه است باز تر زین
و قد خلقنا الانسان من
سلالة من طين
نطفة في قرار حكيم ثم
خلقنا النطفة علقه
فجعلنا العلقه مضغة
فخلقنا المضغة عظاما
فكسونا العظام لحما
ثم انشأنا خلقا اخره
فبادرك الله احسن
الخالقين ثم انكم بعد
ذلك لميتون هو
الاول والاخر و
الظاهر والباطن وله
الحمد من الاول الى
الاخر ۱۲

۵۲

اشغری

در زبان هندی سپی
باشد جانوریت در محل
بارقوی می شود مناسبت
او با نفس مومن ازین
سبب است که مومن با وجود
احتمال بلا و رنج و اندوه
الایمان میگردود آن
بلا و جوار تقای می شود
نزد حق تعالی ۱۲

خود به شکل حبس میل آمد فرود
قد خلقنا بین به قرآن شریف
انتقالات وجود است این تمام
همچو زین اشعار فحوا ای قبول
از تناسخ مثل مزعموم بنمود
آن تناسخ خط با شد یا فساد

بر محبت دفتر خود را کشود
می بگوید از نزول خود لطیف
بر تعین های موجودات عام
یا عروجی است یا شان نزول
نیست و غلی اندران گفت می شنود
بجنا یا رب بهذا الاعتقاد

انتخاب دفتر چهارم

نفس مومن اشغری می آید
کو زحم و رنج رفت است و سمن
زین سبب بر انبیاء رنج و شکست
از همه خلق جهان افزون تر است

نفس مومن اشغری آمد در بلا
می نماید او تحمل شاد شاد
می کشد رنج و مصیبت بهر حق
همچو اشغری زیر بار آن مرد کار

هر چش آید از شداید و از عین
بر مراد حق ز روی انقیاد
همچو شکر می خور و او ز هر حق
هست بی رنج و قوی در جمل با

همچنان مومن بحسب آن صمد
صبر و شکرش وجه قرب ذات شد
انبیاء را صد بلا آمد به پیش
صبر و حمل شان بود وجه رضا
مصطفی سرمودا صعب از بلا
انبیاء بودند اندر وین شدید
بعد آنکس که مثال نبیاست
آنکه اندر وین قوی باشد بجان
نرم دین نرم بلا باشد مگر
آن بلا گفتاره عصیان بود
انبیاء باشند آشد اندر بلا
از پس شان آنکه شان را بر قدم
در بلا چون صابر اند و صبر شان

صابر و شاکر بود در ضرب و زو
باطنش انوار را مشکوۃ شد
در جهان بودند مجروح و پریش
در بلا بودند خوشدل با خدا
هست بیشک آن بلای نبی
زین جهت باشد بلای شان مزید
حسب استقلال خود وقف بلا است
هم قومی باشد بلایش بیگان
تو بلا را نعمت از یزدان شمر
ذمی بلا به جرم برگیتی رود
بعد شان هم پایه شان اولیا
هست باشد مبتلای درد و غم
گشت وجه ارتقا و قرب جان

ورنه می تانی رضاده ای عیار
که خدا رغبت دهد بی اختیار
کلان بلای دوست تظلم شماست
علم او بالای تدبیر شماست

درین جا اشارت است که مین
سر و عالم صلی الله علیه و سلم که فرمود
اشد بلاه علی الانبیاء ثم
الاصحاب فالامثال یعنی
الرجل علی حسب دینه
فالکمان دینه علی ما شئت
بلا و آوان فی دینه و رفته
هون علیه فمال کذلک
حتی یعمی علی الاصل و عاله
نیز در او الکریم منی
زین جهت ترین از دی بلا
انبیاء علیهم السلام اند و از ان
کسی که در دین پایبند باشد
و تبقه از وی کسیکه مثل او باشد
مثلا کرده و در درجین
او پس اگر باشد در دین و فضلا
شدید می شود بلا او را و اگر
باشد در دین و نومی پس نرم
کرده و شود در بلا پس همچنین
مثلا باشد آنکه می رود در دین
بکالتیکه او را انداخته یعنی
بلا کفارت و ذنوب است
گردد ۱۲
سید بهار الحی بالو لیم فی غفره
۱۳

یعنی اگر ایشان قوی ایمان
و بلند مرتبه نبی کریم باشند
و خوشنودنی پس بگفتی بختیاری
باید شد تا اوقالی که فعلی است
از فضل ترا مبتلایان را گرداند
و کفارت از نوب سازد ۱۲
سید بهاء الحق بوالعزم غفر
له اشاره است بکثرت بنوی
صلی الله علیه و آله و سلم
الله صلی الله علیه و آله و سلم
یعیب المسلم من نصب
ولا وصب ولا هم ولا
حزن ولا اذى ولا غم
حتى الشوکت یثاکها
الا کفر الله بها من
خطایا و ادوات البخاری
و المسلم ترجمه نمی کرد سلمان
را از تعب و زحمت و زحم و نه
از مرز و نه از زحمت و نه غم و نه
خار و نه او را که اینک بنده
ربانان بدان این مسلم را سزا
سید بهاء الحق بوالعزم غفر
له بلا دل شدن
سندیه از مایه سی است ۱۲

گفت این اشعار نیک آن مرد حق
ای برادر گر قوی ایمان نه
تا شوی خوشدل بلای دوست را
تو رضا و برهنای حق مدام
مصلح امر عباد است آن کریم
بهر عصیان کفارت آن بلا
آمده اند خبر از مصطفی
در رسی مرد مسلم را مگر
تا بجه آنکه گر خارش خلد
مان مشو به دل ازین ورز شد لا
انبیا را شد بلا وجه و صول

در ستم اشعار سبق
بهمو مردان هم در جان نه
بتهج باشی تو در رخ و عشا
باش خوش بر هر چه گذرد صبح و شام
فضل او در سازدت در رخ و بسم
اگر دواز فضل کریم ذوالعلا
گفت آن سردار خیل انبیا
پیچ از وجع و تعب خزن و ضرر
بخشدش زان حیله عصیانش صد
اگر بلا نیست بس نعم البلا
اولیا را شد بلا وجه قبول

پس بصورت عالم صغری توئی
پس بمعنی عالم کبری توئی

آن یکی گوید که انسان صغریست
عارفان چون چشم حق بین داشتند
جامع اسما و اعیان هست آن
عالم صغری جز و کبری است کل

آن دیگر گوید که انسان اکبرست
عالم اکبر و را انگاشتند
عالم اکبر بود زان روعیان
هر دو آن چون ست یکیشی ان قتل
اگر گوی ۱۲

بشنو از من گر توئی از کاملان
جمله اشیا زیر و بالا چنین و کس
علت غائی عالم بے گمان
گر چه هست آخر بود اندر وجود
همد رین مضمون شیخ معنوی
رمز سخن الآخر و نای پارسا
تذکره کردند اصحاب رسول
آن یکی گفتا که ابراهیم را
حب حق در ذات وی بسیار بود
دیگری گفتا که موسی شد فحشیم
با خدای گفت می بشنید آن
گفت دیگر کس که آن عیسی نبی
روح او افتانموده ذوالعلا
نسبت او جانب رب صمد
ناقته الله و شش بود نسبت بحق
چونکه او احیای موتی می نمود
دیگری گفتا که آدم زان ثقات

اصل کل انسان کامل را بدان
فرع از انسان کامل هست بس
هست آن انسان کامل در نهان
شد مقدم علیت اندر شهو
بین چه خوش فرمود اندر شنوی
هست اشارت از حدیث مصطفی
از فضیلت باز ابواب رسول
حق خلیل خویش گفتا از ولا
قلب و از عشق حق بمیار بود
زانکه فرموده خدا او را کلیم
هست زین رو بهتر اندر مرسلان
کلمه الله هست و روح اینردی
سوی مریم ذاعفاف اندر نسا
از مژ شرف و تعظیمش بود
هست روح الله هم بر این طبق
زین جهت روح الله آمد در وجود
اصطفا دارد بکل کائنات

برگزیدش هم لقب دادش صفی
 کاندین تقریر یاران صفا
 یعنی آن سر و دارای بود
 گفت بشنیدم همه اقوال تان
 همچنین است آنچه گفتید این زمان
 گفت ابراهیم را ایزد خلیل
 بود موسی با جناب حق کلیم
 بود عیسی روح حق و کلمه اش
 هست آدم برگزیده مرد حق
 بعد از ان فرمود آن عالی گهر
 شکر نهای الهی می نمود
 گفت محبوب حقم بی اشتباه
 فضل محبوبی بسی دانی مگر
 از تفاخر من نمی رانم کلام
 هم لوای حمد را حامل منم
 آدم و من دو نیز از نسبیا
 من شفیع منسبین را بالیقین

بین به قرآن قصه اش ابالوفی
 گشت طالع پیش شان شمع علا
 پیش شان شد اندران گفت شنود
 وجه استعجاب و قیل و قال تان
 راست راست آنجمله تقریر و بیان
 دوست بگرفتش با عطای خریل
 رازهای گفت یارب کریم
 راست است این جلگی بی غل غش
 هست پیش حق فخریم آن فرد حق
 سید کون و مکان جن و بشر
 باب فضل خویش بر این ها کشود
 پس محب من بود اینک آ
 بر محبت پیش محب انی بهره ور
 نیستیم خسراندرین حسن نظام
 در قیامت حمد حق از جان کنم
 پیشم آیند آن همه زیر لوا
 پیش رب العالمین در یوم دین

<p>آن منم اول شفاعت گریه حق اول آنکس منم رنجیر دُر در بهشت آیم و با من مومنان اگر هم از اولین و آخرین نزد حق افضل ز موجودات ام انچه حق بوده بکردم شرح آن</p>	<p>در قیامت بهر هر ایک مستحق از درجنت به جنب بماند مگر از فقیر انم بوند از فضل آن نزد قرب و عزرب العالمین نزد حق اکرم ز مخلوقات ام نیست از فخر و مباهات این بیان</p>
--	--

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکل اندست امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده
بهمو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم یک معنی حیرت
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ارزید و جهاد
گویا از آدمی او خود نزا د
قسم دیگر با ملک ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود درت

تنگ بود آن خانه و آن وصف رفت
مرده کرد و شخص گوی جان شود
خر شود چون جان اولی آن شود

هست این اشعار شرح آن خبر
چون ملایک خدا پیدا نمود
هم بهایم را خداوند جهان
خلق آدم کرد چون آن رب پاک
چون نبی آدم به توفیق رشاد
از فرشته برتر آید در حرام
فضل انسانی برو گیر و طهور
گر بهایم و شش سو شهوت قدم
عقل او مغلوب شهوت شد تمام
بود نوری شد بظلمات چون
هست برو فوق خبر قول کریم
ای شما هستند گان در برون
میما اصحاب دست راست اند
سابقون اندر قرار رحمت اند

مصطفی فرمود در خلق بشر
عقل در ترکیب آنها کرد و زود
کرد از ترکیب شهوت خلق آن
عقل و شهوت هر دو کرده ضم بنجاک
جانب عقل آید از شوق معاد
گرد و آن از فضل حق قدسی مقام
آئینه بدهندش از قرب حضور
زد نبی آدم از و گردید کم
سوی اسفل رفت آن بالا حرام
ظلمت اندر ظلمت آمد در نهان
آنکه فرموده است آن حکیم
میمنه هم مشمسه سابقون
مشمس خلق شمال اندر گزند
شاهد انوار ذات قربت اند

بر همین فرمود آن کبر علوم
 اندر آن اشعار تو نیت کلام
 بیت دوم سوم و چارم مگر
 بیت پنجم وصف اصحاب شمال
 قسم سوم را در آخر آن هم نام
 ماند یک قسم دیگر اندر جهاد
 سابقین اند اهل عرفان و وجود
 دان تو اصحاب یمن مردان را
 هست اصحاب شمال آن گمراهان

عارف بالله مولای روم
 قس علی هذا یا بصیر الکرام
 از قرار سابقان بدید خبر
 دیگر آن ابیات گیرش بر مثال
 گفت در سرخی چنین شعرو سام
 نیم حیوان نیم جسم حی بارشاد
 بر بصیرت میکت حق را سجود
 اهل ایمان و یقین بی اشتباه
 اهل کفر و جمل و حرمان و هوان

و راپر او کلام

بچون پیمبر ز گفتن و از نثار
 توبه آرم روز من هفتاد بار
 یک آن مستی شود تو به شکن
 مستی است این مستی تن خانه کن
 حکمت اظهرت تاریخ در راز
 مستی انداخت بر دانای راز
 راز پنهان با چنین طبل و علم
 آب جوشان گشت از جف اقلیم

مولوی گفت که از این نطق عار
یعنی مقصود کلام مولوی
توبه می آر و ز کشف این بیان
یعنی میگوید که توبه می کنم
مستی عشق و تقاضای نهان
باز گفتا هست مستی ^{بر دو قسم} بر دوگان
مستی جان دید جان جان بود
مستی جان هست استغراق با
مستی تن هست استلذا و آن
مستی تن غفلت آرد بی سخن
چون تقاضای درون گرد و مین
شرح اسرار نهان اندر کتاب
با وجود این مستی جان جان من
برزبان آرد همی بی اختیار
یعنی جان در دیدن غیب بخت
باز میگوید تمشیل و دلیل
راز نهان با چنین طبل و علم

مغفرت خواهم ز حق هفتاد بار
هست زین اظهار سر معنوی
کشف سر حق نشاید بر عیان
از سر تکشیف ^{مخفی} سر مکشیتم
هست این توبه شکن لیکن ^{ای بار} جان
مستی تن دیگر آن مستی جان
مستی تن شورش و افغان بود
در شهود جان جان صبح و مسا
از وجود لازمات این جهان
مستی تن ان توانش توبه شکن
غالب آید بر من آن مستی تن
میکنم هم بر نهیم از جان حجاب
میزند بر هم مگر تعمیر تن
جمله اسرار بر روی چهار
انکشاف ^{راز} سر نیتانند بر ملا
آخرا این شعر بر وجه جمیل
آب جوشان گشت از جفای قلم

<p>یعنی جوشش های غیبی از درون با وجودش ضبط اسرار نهان هم قلم هر چند از تحریر آن می بجوشد از قلم قوّاره وار</p>	<p>همچو طبل است و علم اندر نهیون می تواند گشت از مستی جان خشک می گردد و لیکن سر جان می چکد از خامه سر دوستدا</p>
<p>حیرت اندر حیرت آمد این قصص بیمبشی خاص گان اندر اخص بی همیشه با حمل این جا بازی است چند جان داری که جان پروازی است</p>	
<p>خاصگان جبریل بود است و ملک صورت اصلی جبریل امین چون امین خاص است احمد هست اخص چون اخص از خاص بمیوش آمده می شود زمین بیت رفع اشتباه احمد اربک شاید آن پیر طویل بی هشی ذات آن مخزن مان هیت ذات رسول کردگار بگذرد از هوش جبریل امین</p>	<p>وز اخص آن سرور ارض و فلک دید چون احمد بشد از هوش هین حیرت اندر حیرت آمد زین قصص بحر حیرت زین است در جوش آمده مولوی فرموده آن عرفان پناه تا ابد بی هوش ماند جبریل بر وجود ظاهری سر نهان گر به بیند جبریلش آشکار عظمت احمد چنین است و چنین</p>

پند او منت‌های داستان پردۀ شهت ز چشمت و اشود	۱۱۰۰	گر به بینی تو بغور داستان از اخس و از خاص ستر پیدا شود
---	------	---

انتخاب دفتر پنجم

سست چشمانیکه شب چو لان کنند
کی طواف شعله ایمان کنند
نکته‌های مشکل و باریک شد
بند طبعی کوز دین تاریک شد
تا بر آراید هنر را تار و پود
چشم در خورشید نتواند کثود
بچونگی بنیاد شاخها
کرد موشانه زمین سوزاها

هست این اشعار آن قدسی خرام آن ضیاء الحق حسام الدین پاک سوی او باشد درین وجه کلام باز ترغیب و اضافت و ان بعام	در خطاب شاه مولف احسام هست از نورش جهانی تانباک از وثوق و فیض ستر حق تمام اندر این اشعار از فیضان تمام
---	---

<p>خلق را ترغیب احسان می کنند سست چشمان عالمان ظاهری بتلای وهم غیبت شدند نور ایمان را غطا شد و هم شان زانکه در وهم ^{پرده} غفل در شدند</p>	<p>ابتدای راه رضوان می کنند منکر عینیت اند از منکر می مایم اندر ظلمت حیرت شدند اوقات ده در مضائق ^{بسی} بیم جان در شدند اندر ضلال و وهم بند</p>
<p>نور حق و بحق جذاب جان خلق در ظلمات و هم اند و گمان</p>	
<p>ای ضیاء الحق توئی نور خدا جان تو روشن ز نور جاودان همدین فرموده مولانا ی روم شرط تعظیم است تا آن نور خوش نور میکش از خدا ای تیز گوش نور خوش باشد مراد از راهبر کحل دانائی کشد در دیده با کن تو خدمت تا ترا خدمت کنند خدمت پیران که از بهر خداست</p>	<p>بر خدا هستی کس را ترا بهر نما از تو روشن عالمی از فیض جان اهل دل را شرط خدمت بالعموم اگر داین بی دیدگان را سرمه کش اگر نمی چون روشن در ظلمت بکوش کور باطن را کشد کحل جبر ظلمت چهلت زد آید از ضیا انکار آور ترا عظمت کنند کن بجان خویش وجه ابتداست</p>
<p>حرفهای طرفه بر لوح خیال</p>	

بر نوشته چشم و ابرو خود و خال
بر عدم باشم نه بر موجود دست
ز آنکه معشوق عدم وافی تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد
تا و بد تدبیر بار از آن نورد

هست اندر دست خچسم مگر
در سر انکار اهل تن بود
رغبت شان بر غذا با خمیس
هست اشکال اندرین اشعار نغز
اولا ربط سخن باد و ستان
وجه طربش با کلام سابق
یعنی نور یک عذای جان بود
کیست اهل جان جناب کا ملان
گفت مولنای رومی خوش جناب
اِخْتَذِیْ بِالتَّوَكُّلِ مِثْلَ الْبَصْرِ
گفت پیر اهل تن کان متمند
حبذ انخوانی نه ساده در جهان

این همه اشعار آن عالی گهر
بر غذای روح از فیض صمد
هست از خود داری را خمیس
بر دو و وجهای یار من بیدار مغز
ثانیا معشوق وافی شد چنان
گوش کن از خامه ام ای متقی
آن غذای جسم اهل جان شود
حکم جان پیدا کند حاسم شان
اندرین مقصود از روی خطاب
وَافِقِ الْأَمَلَاكِ يَا خَيْرَ الْبَشَرِ
بر غذا با خمیس عاشق اند
لیک از چشم خیسان بس نهان

خوان نعمت چیست آن سیری بود
 جوع بهر اهل جان باشد طعام
 بعد از آن فرمود و ضمن دعا
 در جهان غیب کان باشد عدم
 عکس آن در عالم ناسوت بر
 چشم و ابرو خدو حال و رنگ بو
 عقل را خط خوان آن اشکال کرد
 نقش غیبی عدم بیت در آن
 و دید معشوقان غیبی ای جوان
 آنکه معشوق عدم وافی بود
 بر عدم باشد همه عشق و طلب
 یعنی هر کوی عاقل است و ذمی شعور
 طالب موجود عاقل کے بود
 طالب علم آنکه علمی بیتش
 می کند سائل سوال آن چیز را
 عاشق آمد طالب دیدار دوست
 دید چون معشوق را آن دل فگار

در میان جوع از فضل صد
 جوع باشد نور بر مر دان مدام
 از کمال صنعت حل و عیلا
 چند حرفی را بفکر موده رقم
 تافته بر صورت انسان مگر
 ناز و عشوه در وجود آمازو
 عقل گشته مبتلا ک حسن مرد
 مبتلای حسن غیبی مانند آن
 کار جان آمد نه کار عقل دان
 بشنوا ز من سترش از روی رشد
 عشق نبود بر وجود ای مرد رب
 طالب معدوم می باشد ضرور
 کیست آن تحصیل حاصل میکند
 می بود در حاصلش در کشمکش
 که نباشد آن به پیش آن گدا
 تان دیده دوست را افکار دوست
 هم پئے معدوم گردد خواستگار

یعنی هم آغوشی خواهد زان مستم
بعد هم آغوشی خواهد بود نه ان
همچنان جابج خواهد نهان را
تشنه را چون آب نبود بالضرور
زین همه امثال دانستی دلا
می شود موجود دوم آن مان
زین همه امثال من صافی تر است
بهر آن در ذیل این شیخ هدای
بر عدم تو حرفها بین با بیای
هستمارا سوی پس افکنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا
چون انیس طبع تو آن نیستی است

پیش از آن بوده به پیش او عدم
که عدم بوده ازین پیش بجان
که ندارد می برگردد جابجا
می برگردد بهر آب آن دور دور
عشق بر عدم باشد و انما
هست آن و رزش مسلم بیگمان
هست که معشوق عدم وافی تر است
بین چه خوش گوید ز روی استدا
وان سوادش حیرت سودائیان
نیستی را طالب اند و پند اند
نیست غیر از نیستی ای با خدا
از فنا و نیست این برهنه حیت

چون ز مرده زنده بیرون می کشد
هر که مرده گشت او دارور شد
چون ز زنده مرده بیرون می کشد
نفس زنده سوی مرگی می تسند
مرده شود تا مخارج الحی صمد

زنده زین مرده بیرون آورد

<p>بین بقرآن بخروج الحی از صمد بیضه را از مرغ زنده آورد ای سعید کامگار روزگار نفس تو مرده است تا کی مردگی آفتاب تو زیر میخ هست نور نفست هست محجوب غرور نفس راکش گرگشی ای پهلوان نفس خود را مرده سازی کامگار خروج الحی صمد از مرده ات مطمئن می شود نفس آن مان از حیات جاودانی سرفراز</p>	<p>مرده از زنده همی بیرون کشد هم ز بیضه مرغ ذی جان میکشد سر ز خواب غفلت ای دانا برار آوخ از این ور زش بد زندگی تو همی گردی چو دیوان مست مست تو شکوری وضع تو آمد کفور از تو زاید پهلوانی با توان زنده جاوید گردی بر ترار زنده بیرون آر دایجان از رست می رهد ز آمارگی چوں کاملان می شود آن اهل حق زین سوز ساز</p>
---	---

حاکمی بر صورت بے اختیار
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بے اختیار صید را
تا برد گرفته گوشتش زید را
لیک بے پیچ آلتی صنع صمد

اختیارش را کمند او کند

بیش ازین اشعار اندر داستان
واندرین اشعار بنماید
بر دو صورت ستر این معنی بدان
هست انسان را حکومت اقتدار
یکش را اختیار می دان به تیر
بر جمادات اختیارشان بود
همچو آهن گرو شمشیر اهل کار
زید هم مثل خودش را حاکم است
زیر دستیش بماند چون جبار
وجه دوم اختیار آدمی
اختیار و قدرت رب العباد
قدرت رب را تو کامل دان و تمام
قدر رب را جز آلات فی
بلکه بے پیچ آلت آن رب قدیر
یعنی انسان اختیار خود را بکند
میکنند بر اختیار خویش خویش

بود از جبر و تدبیر و دو بیاں
زا اختیار خلق و خالق فرق را
وارهی تا از خطای مردمان
غالباً بر صورت بے اختیار
همچنین شمشیر زن بر سیف چیر
قدرت شان بر سر حیاں بود
بر همه آلات دارد اختیار
لیک بر آن کانه باشد زیر دست
قدرتش بی اختیار او دست او
منحصر باشد به آلاتش همی
هست بر ذی اختیار و و هم جاد
قدرت مخلوق باشد جمله خام
اختیارش را بپهر آوات نه
میکنند انسان به صنع او اسیر
مکنند دزدی و گرد و بند و قید
در قصاصش گشته می گرد و زبوں

بین چه میگوید در اینجا آن ولی
 نادر را باشد که چندین اختیار
 ای عجب گز اختیارات عباد
 یعنی بنده با همه آن اختیار
 بین که پیش از این جلالت الدین ما
 قدرت تو جادات از نبرد
 قدرتش بر اختیارات اینچنان
 با وجود حکم و قدرت کائنات
 از جمادیت نبردی اش مگر
 بهچنین دان غلبه آن کردگار
 انبیا و اولیا با آن تو آن
 روبروی قدرت آن ذوالجلال
 زمین شعار کس نفسی های شان
 بلکه زاید می شود آن اختیار
 بهچنان آن قدرت تو بر حجر
 سطوت حق بر تو ای اولیا

سحر حق از ذات اوست منجلی
 ساجد آید ز اختیارش بنده وار
 سر پیش اختیار حق نهاد
 هست عاجز پیش حق آید و ستاد
 می بفرماید درین معنی کذا
 که جمادی را از آنها نفی کرد
 نفی نکند اختیاری از آن
 بر جمادی ظاهر ای کم و کاست
 حک نکردی جوهر ذاتش مگر
 بر تو نکند از تو نفی اختیار
 عظمت و قدرت که دارند آن نهاد
 عاجز اند و ناتوان شکسته بال
 اختیارشان نکرد و رایگان
 اندرین داب بزرگان آشکار
 از جمادیت نبوده اش مگر
 قدرت شان نه زائل کرد و الا

نبرد دار ۱۲

تاخوانی لاوالا لله را

تانیایی منج ایس راه را

خواندن چه بود یقین آوردن است
یعنی تا وقتی که این هستی تو
کی رسی اندر قرار مونسین
هستی موهوم تو هستی اوست
و هم غیریت که با تو در دل است
و هم تو بر تو حجاب آمد ترا
این وجود تو وجود حق بود
گفت بهر شرح این از صفا
عاشق شیریں ادا پروانه اش
حاصلش از مرگ مرگ اختیار
نیست مرگ اختیاری غیر ازین
همچو میت شوچو مرداں با خبر
اندرین مقصد شه ملای روم
کز همیری زندگی یایی تمام
من سر هر ماه سه روز ای صنم
بین که امروز اول آن روز هست

از سر معنی به کنهش مست مست
نفی نکنی و شبست وجه او
کی سرفراز آئی پیش کا ملین
اوست اندر جان دل گها و پوست
جان پاکت را چو سم قاتل هست
از لقای حضرت رب العلا
لاوالا الله بهمین تلقین کند
دستان عاشق و معشوق را
داد جان بر امر آن معشوقه اش
هست آنچه از پیش مرگ اضطرا
فارغ آئی تو ز کبر و آز و کین
زنده گردی با وجود حق مگر
بین چه فرمود است آن بحر علوم
نام نسیکو تو بماند تا قیام
بیگیاں باید که دیوانه شوم
روز پیر و زیست نی هر روز هست

<p>در بیان عشق محمود و ایاز قصه آورده در این داستان از جناب حضرت رب العباد از ایاز آمد کتابت بالوف بین چه خوش پیدا است از وضع بیا با وجود آنکه بودش صد غلو فرسلطانی جلال و هم جمال پیش عشقش گم نهاده راه ناز بخیب بوده مگر از رنگ و بو با وجود مجد و تنزه پیش علم بود از شان عشق در صفا خوش خطای ما انا اطلب رضاك احمد سرخ قدم عالی تبار از صفات حق همه گرفتار خو</p>	<p>هست این شعار شیرین جان نواز پوستین و چارق اورا بیا باشد از محمود شاه اینجا مراد از جناب مصطفی خیر الورا وجه نسبت در وجه داستان ای چنانکه شاه محمود از علو قدرت و مکنات که بودش در کمال بود عاشق بر غلامش از نیاز جز ایاز و جز سردمی او همچنان آن ذوالجلال و الکرم عاشق محبوب بعینه مصطفی عاشقانه از جناب رب پاک قَسْرَ عَلٰی هَذَا رَسُوْلٍ کَرُوْکَارِ مجمع اوصاف حق بود او</p>
<p>صَلِّ يَا رَبِّ عَلَى خَيْرِ الْوَسَرَا أَجْزِي خَيْرًا إِلَى يَوْمِ الْلِقَا</p>	
<p>پیش آن محمود شاه مثل ایاز</p>	<p>بود حق را عبد مسکین از گداز</p>

با وجودشان محبوبی که دشت
روز و شب بجز و نیازش می نمود
هست در این استان از روی عین
در میان ذکر این آن شیخ چون
هست دستور جنون همراه عام
ذکر عشق اینجاست بود از مه مراد
هر ولی را که سر آن شده بود
بانجهر گردید زان پس آن ولی
ببین که امروز اول سه روزه است
قصه محمود و اوصاف ایاز
زان که سلیم دیدهند و ستان نجواب
یعنی از یاد مبارک دستان
هستی موهوم متکلم مگر
برده ویراں نمی باشد خراج
پس خراج دیده ویراں ای بی سخن
زین جهت فرمود آن عالی مقام

كَيْفَ يَأْتِي النَّظْمُ لِلْيَقَافِيَةِ

عاشقش را علم برمی فرست
در طریق حق که از شش می نمود
شرح عشق و عاشقی از جانبین
خویش را گوید منم ز اهل جنون
می شود طغیان سه روزه ایام
شعر مولانا بین زان مایه ایاد
د مبدم او را سراسر این مه بود
می بفرماید سر روشن ولی
روز پیر و زیست نه هر روزه است
چون شدم دیوانه رفت اکنون ساز
از خراج امید برده شد خراب
غالب آمدستی عشق آن جنان
شده ویراں و برباد تبر
از گدایاں شده نیر و خراج
از سخن آور نباید داشتن
اندرین معنی چه شعری خوش پیام

بَعْدَ مَا ضَاعَتْ أَصُولُ الْعَافِيَةِ
مَا جُنُونٌ وَاحِدٌ لِي فِي السُّجُونِ
بَلْ جُنُونٌ فِي جُنُونٍ فِي جُنُونِ

پوستین و چارق از ذات ایاز	چسیت میدانی از آن مقصود باز
یا داز هستی موهوم خود هست	غره بر هستی و مال و چه بد است
پس غرور مال و هستی جمعی است	برتر از این جمله بیش عاشقی است

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا نولاک گفت

گفت حق در شان احمد شکار	آیت لولاک با عز و وفات
چون محمد هست محمود ازل	گفت حقش ای توفیق لم یزل
بهر استدلال شعرا و لیلین	گفت این اشعار مولنا بین
منتهی در عشق چون او بودند	مرو را از انبیا تخصیص کرد
گر نبود ی بهر عشق پاک را	کی وجودی داد می افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را منتهی کنی

در خر و جبر از قدر رسوا است
ز آنکه جبری حسن خود را منکر است
منکر حسن نیست این مرد قدر

فعل حق هستی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند علیم
هست در انکار مدلول دلیل

در جواب مومن سنی است پس
کفر جبری است نسبت بعد از آن
قصد مولنا بیان است از سری
یعنی قدریه هم پس دانند و
هست اندر اختیار مایه ام
جبریه گویند مایه از اضطرار
جمله افعال مایه بیگما
اهل سنت آنکه خیر باشد اند
اعتقادشان بود اینک بشر
از اعتبار ارتکاب فعلها
همه برین فرماید آن قدسی مقرر
لیک قدریه ز جبریه چهار
شنعت قدریه فی جز این خطا
شرع عالم بی ارادت سر نهاد

شنعت
بدی
۱۲

جمله این ابیات آن رحمت قرین
هم نبوت اختیار بندگان
از اختلاف و رجحان یک بر دیگری
که بودند افعال ماخلوق ما
قبح و شرعی قصد آن پانام
چوب و سنگیم از نهاد اختیار
از اختیار رب بودند نهان
زین دو کس بالاتر اند و سودمند
هست مجبور از ره تکوین مگر
عبد مختار است بیشک ای قفا
قدریه و جبریه ضال اند اگر
شد مرجح در نظر از روی کار
خالق افعال داند بنده را
عجز حق لازم شود زین اعتقاد

بنتی

گشت بیتی شد ز قدری بی ادب
چهل با حق بد بود از جهل او
عجز نماید هم بایمانش مگر
از خداوند کریم ذوالعلا
بر مراد حق نباشد بی خلاف
هست تفویضی و قصری بین بغور
می نیاید عجز حق زان رویا
عجز حق شد گرچه شد از وی صدو
در خرد جبر از قدرت رسوا تر است
هست از راه عقیدت منکران
می ندانند نبودان از حیثیات
منکر ناراست از راه حجود
منکر محسوس شد ای زوفاں

ای لفتیری ۱۲

مذهب جبری بحیل سفر رب
گریه بینی از خردای نیک خو
گر تو بر قدری بغور آری نظر
خالق افعال داند بنده را
قبیح و شر را بلکه می گویند صاف
ز دشاں باشد مشیت بر دوطول
امتحان هست تفویضی بدان
هست قصری بر خلاف آن امور
حاصل آمد زین و قول است پست
قدرت محسوس خود را جبریاں
دانکه قدری فعل خود را فعل ذات
گویند قدرت در یکنوا قرار دود
و آنکه جبری نار را بیند جبال

۱۲ هندی جوان

تینخ لا و رفتل غیبر حق براند
در نگر زان پس که بعد از لاجه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شریک سوز و زیت

زرقعت
سخت ۱۲

ایں دو شعر اندر جزای عاشقان
عاشقان حضرت حق را جزا
زین جهت فرمود مولنا جلال
عاشقان را شادمانی و غم اوست
غیر معشوق ارتماشائی بود
عشق آن شعله است کو چوں بر فرو
نکته گویم در ایجاب معنوی
تینغ لادر کلمه بر غیر حق است
نفی لا اسم و خبر خواهد مدام
لا اله اسم باشد معتبر
غیر شد مسلوب از منکوردان
غیرت شد عنیت آمد عیال
گر نباشد اینچنین ای دفسر و
زین جهت آن منتهل عرفان بخوانند
ماند الا الله اثبات است آن
کلمه استثنائی است اندر کلام
گشت نازل کلمه طیب مگر

هست از حق حق بلاریب و گسا
حق بود از حق بتوقیر عطا
پیش این اشعار در عین کمال
دست فرد و اجرت ^{فت} هم اوست
عشق نبود هرزه سودائی بود
هر چه خبر معشوق کلی پاک نعت
معنی ایماں با بقان بشنوی
قتل غیر حق کنی ای حق پست
نفی انکاری است در طی کلام
هست غیر الله مر آن را خبر
لا اله را تو الا الله بخوان
حق در آمد رفت باطل از میان
از تفاعل دو نقیض آید چو روز
در نگرزاں پس که بعد از لایحه ماند
جمله باقی رفت نفی است ای جوا
نفی و اثبات است استثنای مدام
بهر رد کلمه بد سر بسر

<p>مشرکان در شرک روت بوده اند نیست واقع جمله این مرغوم شا حق بھی گوید که غیر م نیست نیست</p>	<p>غیر را در عین حق جامی دهند ز عم شان بد باشد باشد هوا عین اشیا ام بغیر م غیب کست</p>
<p>طالب اولی نگر و طالبت چون بر دی طالبت شد طلبت زنده کی مرده شو شوید ترا طالبی که مطلبت جوید ترا اندریں بحث از خرد ره بین بد فخر رازی راز دار و دیں بد</p>	<p>طالب اولی نگر و طالبت چون بر دی طالبت شد طلبت زنده کی مرده شو شوید ترا طالبی که مطلبت جوید ترا اندریں بحث از خرد ره بین بد فخر رازی راز دار و دیں بد</p>
<p>نا تو هستی طالب هستی خویش در فناء خویشتن ایدل بقاست نیستی را اختیار آری ولا تا که انسان زنده باشد مرده شو گر بمیرد زنده گانش بی خلاف پنچیں از بعد مرگ اختیار زنده جاوید گردی بی فسون مرگ اندر زندگی یک ایچول</p>	<p>کی خدا باشد طلبگار ای پریش بے خودی چه بودنیای و خودست خود شود مطلق طالب از صفا کی ورا شوید بگو ای نیکنو می کنندش جمله شان پاک صاف زنده گردانند ترا پروردگار گوئی اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ بس محال است از محال ناکساں</p>

شمع گل شدن
منطفی شدن
چراغ ۱۲

فخر رازی با هم علم و بلوغ
بود اندر علم عقلی صدر کل
خار و شمشیر گشت ابلیس لعین
گر نه بسم الدین را در پانستی
رفت از ایمان حسان ماند

بود از نور محبت بی فروغ
لیک بوده شمع حقانیتش گل
می شد اندر قعر درخ جاگزین
کار عقیقی آه آبستریافتی
از شهود جان جان بے نور ماند

انتخاب و ترسیم

جنت المآوی و دیدار خلد

گفت سنجید که جنت از اله
گر بهی خواهی ز کس چیزی خواه
چون خواهی من گفتی ممر ترا
در با مرحق بخواهی آن رواست
اینچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماید چون اشارت کرد و دست
اکفر ایمان شد چه کفر از بهر دست

بیت اول هست در ترک سوال
هست نفع ترک در شعر دگر

زانکه در ترکش بود خیر و جال
آن کفالت باشد از خبر بشر

بهر حجت بجز دیدار خدا
دفع دخل این مستما هست فاش
گر کسی گوید براه ادعای
هیں کہ داعی گشت محروم از نوا
در جواب این شعرا میں لای مست
چون دعا از حکم ادعوتی بود
امر چون باشد از حکم ایزدی
آنکہ مذموم است در ظاہر عباد
لیک چون از حکم ایزد هست آن
آنکہ مذموم است ولی خیر دوست
گر مسلمانی ز خوف جان خود
گفت حق ہر کس کہ وقت خوف جان
کفر اکراہی بایساں فی ضرر
ای ندانی اکثر اصحاب رسول
آنکہ عمار بن یاسر چون جفا
کفر اکراہی بیاورد آن ماں
شکوہ اش کردند پیش مصطفیٰ

از برای تارکش روز جزا
در سوم بیت از رہ حسن تلاش
از خدا اگر دوسوالے در دعا
زانکہ منع آید بشرع ماسوال
و ربامر حق نخواہی آن دوست
امر آن بر ما ز بیچونی بود
نیک باشد گر بصورت شد بدی
زانکہ در وی هست ہیں قتل عباد
بد نباشد نیک تر باشد عیساں
کفر ایماں شد چو کفر از بہر اوست
کفر اند بر زباں ایماں بود
کفر از اکراہ آر دنی زیاں
ہیں تو در اخبار احمد این خبر
کفر اکراہی نمودند می قبول
دید از کفار بدوین ماسزا
پیش آن کفار بدوین بر زباں
کرد عمار از رہ ایماں خطا

از مسلمانی گذشت آن مرد دین
مصطفی فرمود عمار این چنین
هست اندر گوشه شش ایماں مگر
آمده عمار پیش مصطفی
اشک اورا پاک از پید می نمود
کفر بلکه شرک هم ایماں بود
اعتراف عبیدیت به رسول
چون بامر حق بود ایماں بود

گشت کافر پیش روی کافرین
نیست بلکه هست مسلم اهل دین
بلکه بر آمیخته بین سربس
با سر شک چشم نالاں از جفا
فی زیاں کردی تو کردی بلکه سود
چون ز بهر حضرت یزداں بود
شرک باشد پیش اعیماں قبول
یاد دار این نکته سرجاں بود

پس ز نقش لفظ های مثنوی
صورتش ضال است هادی مثنوی
ورنهی فرمود کین قرآن و دل
هادی بعضی و بعضی راصل

هست این اشعار در شرح خبر
یعنی فرموده رسول محبتی
آں همیا هست بهر دوستان
چون خورند شمشیر بی خود می شوند
آں امیر ترک عالی خاندان

إِنَّ لِلَّهِ شَرَّ آبَاكُنْ نَظَر
که به پیش حق بود معنی از صفا
دوستان حق خدا را عاشقان
مست گشته سوی حق تو گینند
مست شد بر قول مطرب یکران

معنی مادی و معنوی
هست که در شرح بالذکر
یافت شادانی هست
محمد عطاء الحق الباقی
معنی عز

بسکه مطرب در همه گفت و شنود
 حامل آن جمله طور مار کلام
 مطرب جان مونس مستان بود
 مطرب ایشان را سومی مستی کشد
 اندرین بیات باشد انتفال
 یعنی از ظاهری بسوی معنوی
 مطرب باطن چه باشد یعنی جان
 بشنوا ز من معنی این ماجرا
 حق تعالی مونس مستان بود
 چون ز مطرب بشنوند آواز با
 در طرب آید ازین روحان شا
 مستی آمد بر دو قسم ای هوشیار
 غور کن مضمون بیت ماسبق
 مطرب ایشان را سومی مستی کشد
 مصرع اول بود مستی جان
 هست انسان ممتزج از جان تن
 گاه در جان عشق جوشش می زند

این ندا نم آن ندا نم می سرود
 غور کن از شعر آن شیخ بهام
 نقل قوت و قوت مست آن بود
 باز مستی از دم مطرب چشد
 نسبت مطرب بسوی بسط و حال
 نقل ساز و مطرب از غم قوی
 یا که باشد در حقیقت جان جان
 سر پا کان است از راه صفا
 جان مستان را از حق فیضان بود
 از خدا دارند سوز و ساز با
 عید رمضان است صوت شان بجا
 مستی جان مستی تن یاد دار
 آنکه فرمود است صدر اهل حق
 باز مستی از دم مطرب چشد
 از دگر مستی تن باشد عیا
 هر دوستی می شود از وی علن
 طالب قوال ظاهر می شود

تقصیه مستی تن گردد و را
 نفس باشد مثل جسم اید و مستدا
 هر یکی دارد اثر در حد خویش
 بهر آن بشنوز از معنوی
 صورت ضال است لفظش ظاهرا
 پیچو از قرآن با از ره شدند
 بهچنین این شنوی معنوی
 بهر این گفتند یارا در سبق
 مطرب جاں انظر دارند از آن
 مستی تن را شراب حق بین
 آن شراب حق بد آن مطرب برد
 یعنی بر قوال طاهر تن بهم
 هر یکی بر مقتضای خویش تن

گاهے از ترکیب انسانی بجا
 جان بود معنی به پیش اهل کار
 هر یکی را هست وصف خود به پیش
 لفظ و معنی هست اندر شنوی
 معنیش هادی است بر راه صفا
 هم بازاں راه حق را یافتند
 ضال هادی شد بر راه معنوی
 مستی جاں را شراب پاک حق
 سوی حق در می کشد مستی جاں
 بهدریں گفته است آن حجت قرین
 دیں شراب تن ازین مطرب چرد
 می رود آن مقتضایش هست هم
 می کشد جاں جاں و تن بر حد تن

چوں ز حد شدی ندانم از شکفت
 ترک مار ازین حرار دل گرفت
 بر جهید آن ترک و بوسی کشید
 تا علیها بر سر مطرب رسید

مطربے در بزم لیس ترکسین
 گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
 میرمخمر است مست جان ز سر
 جان عاشق از شراب ایزدی
 و از نفی ماسوی کاره شده
 خواست تا بکشد و را از سر و نیم
 ای عجب کین نیستی از من جدا
 گفت این تکرار بچید و مرش
 قلبانامی ندانم که مخور
 مقصدش این بود نفی ماسوی
 گر تو لارا لاکنی خود لاس آں
 آنچه هست مطلق است او را بگو
 از علیها اگر تو پرسی حاصلش
 ماوراءالنهر اندر مردمان
 جمله شاگردان پئے لهو و فراج
 ابلهی را صدر مجلس میکنند
 جمله شاگردان بگرداگرد آن

این غزل میخواند با صوت حزین
 وزین آشفته بیدل چه میخوایی نمیدانم
 هست مطرب مست تنای باخبر
 محو هست مطلق است از بچودی
 بر سر قوال دتوسی زده
 گفت پس آن فارغ از امید و بیم
 می ندانم من کجا ایم تو کجا
 کوفت طبعم را بگو بم من سرش
 و نمیدانی بزن مقصود بر
 پس چه حاصل ز آنکه نفی است ای فتا
 نفی که باشد شعار ابلهان
 هستی هست است بس کار نکو
 بشنوا من آنکه گفتا قائلش
 در مدارس روز تعطیلات آن
 مدرسه از خویش سازند افتتاح
 بر سر شد ستار استاد می نهند
 میخند از مضحک آرند از آن

چو به بختی در نیاید اوستاد
هان ضمیرش کیست و مرجع کجاست
چون نیاید در جواب آن جمله ناس
باز دستارش ز سر بر می کنند
اندرین قصه علیها هم همین است
ترک بر مطرب بزد از خشم چون

می به پرسند از علیها شاد شاد
باز گو با ما هر چه هست راست
می زنندش می کشد از تن لباس
در ره خاک هوا نش می زنند
ترک بر مطرب اشارت آن ازین است
چون علیها گشت آن قصه نمود

از سوی معراج آمد مصطفی
چو بلاش حبت ذاتی حبت ذاتی

بست اندر قصه حضرت بلال
قبل این بیت است دو بیت دیگر
تن به پیش زخم خارا آن جهود
بوی جان سوی جانم می رسد
برحی آن رسول ذوالجلال
بومی یار آنکه تجلی خدا است
مصرع ثانی ز اول باز بین
حبت گفت بلاش از خویش
صوت تعلینش شنیدم از امین

شعرا لادریان حسن حال
از مقالات بلال خوش شیر
جان من مست و خراب آن ودود
بوی یار مهر بانم می رسد
می دهد تشبیه ایتانش بلال
رجعت از معراج احمد را بجا است
آنکه سرموده امیر مرسلین
مر ترا دیدم بخت پیش پیش
باز پرسیدم که صوت کیست این

گفت باشد این بلال از مصطفیٰ
 حَیْذَ افْرَمُوْا حَمْدَ بَرِّ بَلال
 صَلِّ يَا رَبِّ اِلَى یَوْمِ الْقِیَامِ

از برای نفل شب گشته پیا
 زانکه رجعت کرد از راه کمال
 بر محمد بر بلاش بر تمام

چون بود آن چوں که از چونی رسید
 در حیاطستان بی چونی رسید
 گشت چونی بخش اندر لامکان
 گردخواستش جمله شیران چو سگان
 اوز بی چونی دهدشان استخوان
 در جنابت تن زن این سوره بخوان
 تا ز چونی غسل ناری تو تمام
 تو برین مصحف من کف ای غلام

حسب مضمون حدیث مصطفیٰ
 گفت احمد در حق عیسی نبی
 گریدی افروں یقینش بیجاں
 ربط این از قول سابق این بود
 پیش ازین ذکر عبادت مصطفیٰ
 بود آن یار نبی در اصطبل

در حق عیسی است این اشعار با
 سرے از اسرار الطاف خفی
 در سوارفتی مگر عیسی چو جاں
 گوش کن از من توفیق منان صمد
 بود از پیر بلال با صفا
 از امیرے عاجز از درو علیل

مصطفی دیدش که هست او خسته حال
گفت چوں باشد خود آن شوریده خوا
چوں بود آن تشنه کو گل چرد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات
گوید احمد گر تقینش افزون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم
قول اول آنکه فرموده رسول
فرق رتبههاست زان قول اتم
نی که بر نقصان عیسی باشد آن
روزی اصحاب رسول کردگار
یعنی عیسی می شد بی بر روی آب
آب غرقش می نکردی هیچگاه
مصطفی شنید چوں آنها کلام
گره می بودی یقین اوزیاد
چوں هوالنسبت باب مد لطیف
مشکل آمد بر هوا راکب شدن
چون تقینم بود از عیسی افزون

گفت چونی زیر علالت ای بلال
که در آید درد هانش آفتاب
آب بر سر نهیدش خوش می برد
کایمینی از غرقه در آب حیات
خود هوایش مرکب هاموں بدی
در شب معراج مستحب شدم
در حق عیسی زایقان وصول
در یقین انبیای محترم
قول احمد سید انسان و جان
شرف عیسی می بگردند آشکار
بی تکلف همچو مایاں بر تراب
بود عیسی صاحب عزم و پناه
گفت از راه یقین خیر الانام
می شد بی شب آن بر روی باد
آب را نسبت بباد آمد کثیف
این بود ظاهر به پیش ذوقطن
بر هوا رفتم بمعراج از سکون

گریختن عیسوی از نور بدست
 حاصل ابیات مرقوم الصدر
 در بیان حب و عشق مصطفی
 یعنی چون باشد خود آن شوریده خوا
 یعنی مالش چون بود ای مصطفی
 بود حال ادب به بیت اولین
 چون بود آن چون که از چونی زهید
 هست استقامت تا اینجا مگر
 گشت چون بخش اندر لامکان
 یعنی آنکه گشت فانی از خودی
 این خودی باشد حجاب اه حق
 چون خودی را در خدا فانی کند
 چونکه آن چونی به بی چونی رسد
 دیگران را فیض بخش از لامکان
 ناقصان را در ریش کامل کند
 گردخواں آن عزیز کردگار
 او به چونی ذات ذوالجلال

همچو من برباد اورا کب شدی
 هست گفتار بلال خوش سیر
 می سراید نغمه شیرین ادا
 که در آید در دهنش آفتاب
 مست صهبای الست آید بجا
 بین چه خوش گفته بغزم کا ملین
 در جات تاں چو نی رسید
 بین به ثانی حال شورش سر بر
 گرد خوانش جمله شیران چون سگان
 در رسیده در حریم ایزدی
 مانع انوار پر درگاه حق
 بر سریر قدس سلطانی کنند
 چونیاں را نور بخش از صمد
 باشد از اسرار آن از راه جاں
 طالب حق را بحق وصل کنند
 چون سگان بر لقمه او خواستگار
 استخوانی میدهندشان از نوال

<p>آنکه دنیا دار چوں شیران و شمشند نعمت دنیا و هدش را را مگر زانکه بیچونی چو مصحف هست پاک اهل دنیا چوں سگ ناپاک اند زاں جهت فرمود آن قدسی مقال تا ز چونی غسل ناری تو تمام</p>	<p>بچو شیران غر و شهرت داشتند پیش خود ندید رہے اندر حضر کی رسد آنجا ز لوث ایشان بند خاک قابل مس کتاب حق نیستند صدر بزم عاشقان و جد و حال تو برین مصحف منہ کف امی غلام</p>
---	---

پس قیامت شوق قیامت ابیہیں

دیدں ہر چیز را شرط است ایں

<p>چوں بود دار غرور اینک جہاں چوں قیامت هست مرآت ای عزیز بر دو نفخہ صور می گیر و قیامت نفخہ اول و مدچوں ای سپر نفخہ دوم و مدچوں بعد زاں آن قیامت چیست ای روزیں بر دو قسم آمد فنا ای ہوشیار آن فنا را اضطرابی چیست ہیں دیگر آن باشد فنا را خستیار</p>	<p>یعنی بر عکس حقیقت شنی در اں یعنی بر اصل حقیقت جملہ چیز آن قیامت یعنی روز انتقام جملہ احیاء مردہ گردد سر بسر زندہ خواہد گشت جملہ مردگان آن بقا بعد فنا باشد یقین اضطرابی هست دیگر خستیار ہست آن موت موقل سہمگین ہست آن تبدیل از دگر و عار</p>
--	---

کینه و بغض و حسد کذب و عمل
 بهیچ تسلیم و رضا صبر و حیا
 هست زمین تبدیل انسان بیکبار
 بهر مرگ اختیار می یابند
 طالبان حق اگر وصل خدا
 اختیار آرند مرگ اختیار
 چون فنا گردید احمد شد بقا
 زمین جهت باشد وجود پاک آن
 دیگران آن شان صغیر قیام
 هم قیامت گشتن سالک بدان
 تا قیامت را مشاهده کرد و او
 تا که انسان از خود می خود نمرد
 هم قیامت گشتن دشوار است
 جز بر حق الیقین سر سخن
 فحم چون گردد در آتش بهیچ ناز
 از صفات فانیه فانی شدن
 این ولادت ثانیه از اولیا است

از صفات نیک سازی بدل
 شکر و اعطا و توکل است
 زنده مرده درین عالم حجاب
 مصطفی فرمود و موتو بالیقین
 پس همی خواهند از راه صفا
 پیش مرگ اضطرابی بهوشیار
 خود قیامت شد قیامت دید و او
 شان کبرای قیامت بیکبار
 زیر ظل صدر پاکان تا دوام
 فوز بر حق الیقین است ایچوا
 جمله شی رامی به بیند بهو بهو
 هستی نور از پیش حق نبرد
 هم قیامت دیدنش دشوار است
 هست پیش نکتدها چون لم یکن
 هست دعوی انا الله از شعار
 در صفات باقیه باقی شدن
 هست این تبدیل از اصحاب است

۹۰
 از این است که
 مرگ و قیامت
 موتو بالیقین
 ۹۱
 بفتح انگشت
 بیندیشی کوپا

چون که دانستی تو این شرح و بیان
گفت مولنای رومی هم برین
تا نگشته اختر این ماهنسا
یعنی مادامیکه خستهای ما
مخفی و باطل نگشته جمله گی
هست خورشید جهان ذات خدا
باز فرموده ولی محترم
با حجابت بایداں ای ذولباب
نی چنان مرگ که رگوری رو
هر که خواهد که بپسند بر زمین
مرا بویگر تعقی را گو به بین
اندزین نشاءت نگر صدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد
یعنی ذات پاک صدر مرسلاں
در حضورش هر که آمد از خودی
آن قیامت دآن حیات جاوداں
پس تامل کن تو اشعار شریف

اشارت بکبریت

من اراد ان ينظر
الى الميت يمضي
على الاكل من ينظر
الى ابن حنانه

باز تصدیقش ز مولنا سخاں
نغز شعر از اوج معنی این چنین
و آنکه پنهان است خورشید جهان
از حواس و قوت تنهای ما
بهمچومیت عیس از گردنگی
محقق از ما ز غفلت های ما
حضرت ملای رومی ذی کرم
مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
مرگ تبدیلی که در نوری روی
مردۀ که می رود ظاهر چنین
شد ز صدیقی امیرالمشرین
تا بحشر افزون کنی تصدیق را
زانکه حل شد در قنای حل و عقد
در فنا آساں و حل گشته باں
مرد و می شد از حیات ایزدی
بعد مرگ ای را شد روشن رواں
گفت مولنا ز اسرار لطیف

زاوه ثانی است احمد در جهان
 بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 همچنانکه مرده ام من قبل موت
 پس قیامت شو قیامت را بین
 عقل گردی عقل را دانی کمال
 حاصل گفتار آن فرسخ پیام
 قرب حق جز غیبت تو ای جوان
 در بقای تست حرام از حضور
 توفنا شو توفنا شو توفنا
 این فنا باشد قیامت بهر تو
 در فنا می توفتای حق بود
 شعری است باین در مشنوی
 تو مباش اصلا کمال است او بس

صد قیامت بود او اندر عیال
 رزمو تو اقبل مرگ از رزم تمام
 زان طرف آورده ام این صیت و صوت
 دیدن هر چیز را شرط است این
 عشق گردی عشق را بینی جمال
 چیست میدانی توزین وضع کلام
 کی میر آیدت غیب غنک الان
 در فنا می تو بود نور و سرور
 از حیات ایزدی یابی بقا
 زین فنا یابی ز ایمان رنگ و بو
 از بقای حق تو یابی صدر شد
 هست جان مشنوی معنوی
 تو در و گم شود وصال است او بس

عالم
 غائب شو تو از خود
 درین وقت ۱۲

همچنین اجزای مستلک وصال
 حال از تمثال های حال و قال
 در جمال حال و اما نده و مان
 چشم غائب گشته از نقش جهان

آن موالید از ره این چاره نیست
لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تنجلی زاده اند
لاجرم مستور پرده ساده اند

<p>عارف کرده ز ره بیان سوال ربط این تمثیل از وجه بیان آنکه بصورت پنج کار سهیل تر آخر آن داستان گفتا چنین ای تو جویای نوادرد داستان بعد از این تمثیل می سازد بیان بار می اکنون تو ز هر خروت پیر روز و شب افسانه جویای تو چیست از بیان حال از بعدش بیان حال جزو تن مشبه به نمود جمله کیفیات آن را خوش بیان یعنی چوں که غنچه وزیره دلا می بجوشد کف هموں بیرون کند</p>	<p>تو بزرگی یا که ریش تو بسال داستان ماسبق را داں چیاں نیمت از صبر سراق سیمبر فهم کن این شعر از فخم زریں هم فسانه عشق باز آن را بجواں عشق عشاقاں تو زین نظمش بجواں صد زباں دارند این اجزائی خرس جزو جزو توفسانه گوی تست میکنند افسانه گوی را عیاں حال جزو مست وصلت را کثود کرده اند شعرهای داستان می بجوشد از بهار تار و ما بچنین از حق زمستان می چسکد</p>
--	--

می کنند تصویر مرد حق بیسان
یعنی عارف را بدیدار جمال
می نتانند که بگوید از دمه‌سان
زانکه چشمش کرد سیر غائبات
بیت ثانی بیت ثالث را دلیل
ای برادر آن موالیبدے که آن
موجبات حال و حال آمد تمام
از عناصرست مخلوق این بصر
آن موالید از تجلی حق است
چشم ظاهر از عناصر ساختند
بعد از آن برخواں تو این اشعار را
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
هر دو گون حسنی لطیف مرتضی
هست این تقریر مردان خدا
عارف از خود مرده و فانی شده
کرد حشر ماضی چون کبریا

در یہ بیت ثانوی داستان
گشته غائب ^{را ند} فتم و چشمش در خلال
چشم نتوان دید محسوس چسان
التفات آرد چسان بر این حیات
هست غوری کن تو ای مرد جلیل
هست از آثار مستی در نهان
فی که از اربع عناصر شد نظام
که تو اں دیدن بصیرت را بصر
لاجرم در غیب آن مستور هست
کی توان دیدن ز ظاہر غیب و بند
خوش بفرمود است آن شیخ ہدی
شاہد عدل اند بر سر وصال
شاہد احیا و حشر ماضی
از مقامات صفا و اصطفای
از حیات حق و گرجانی شده
برفنای اوبقا داده عطا

چوں فرو گیر و غمت گر چشتی

زان دم نا امید کن و اجستی
کفیش از غصه منکر بحال
رابطه انعامها را از ان کمال
هر دمست گرنه بهار خرمی است
همچو چاش گل تننت انبار صیت
چاشت گل تن فکر تو همچو کلاب
منکر گل شد کلاب اینک حجاب

اندر اجزای بدن ما را بحق
جز و جز و توفان گومی تست
عارفان را واداند حال و قال
می شود ظاهر هر آنچه بر ذوات
رحمة الله علیه بالدوام
شاهد عدل اند پر وصال
بر وصول و وصلت شان از آن
هست آن اسرار پاکان منجلی
یا از و او پرس باخ و یاد آر
تو همی یابی به تن نشو و نما

هست در اثبات نعمتهای حق
ببین چه گفت مولوی آن مرد صیت
در سر افسانه تمثال مثال
حال و قال عارفان در وادار و
بر همی فرمود آن قدسی خرام
هر و گویند تمثال پاکیزه مثال
حال و قال عارفان گویا گواه
پیشتر نیز قطعه فرموده ولی
حال رفت و ماند جز و توفان
یعنی ای سالک با انعام خدا

راتبه انعامهای ذوالجلال
 ذره ذره از توازن انعام او
 گرنه بودی بر تو بر توفیقان وجود
 از نعم جودش وجود کائنات
 جزو جزو تو ز انعام خدا
 ز اختلاط روح با تن امی سید
 نفس از لذات جسمانی مگر
 غفلت آمد زین جهت در کار حق
 از ره پستی و چالاکی اگر
 اعتراف نعمت رب العلا
 باشی از راه حق دور می مگر
 حق ترا پرورده از فضل و کرم
 وای زان احسان فراموش لیتم
 نعمت حق را فراموش آمده
 پنبه غفلت ز گوشش آور بر او
 یاد کن از نعمت و افضال حق

می رسد بر تو پیاپی کل حال
 بسکه می دارد همیشه رنگ و بو
 کی شدی نام تو در دیوان بود
 آبرو دارد بخت و اجبات
 یافته در هر زمان نشو و نما
 غفلت از انعام حق آمد پدید
 گشت از انعام ایزد خیر
 کافر نعمت شد و شد در قلق
 جستجو بکنی چو مردان باخبر
 جزو جزو جسم ساز و بر ملا
 باشی از حسن جان کوری مگر
 جزو جزوت هست مربوط بنعم
 نفس داری همیشه ناز مجسم
 چون درین عالم سرپوش آمده
 توبه کن پر نور کن پس اندر
 حق رسد تا باطل آید در زرق

عجل بآن نور شد قبل کرم

قبله بے آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال
هست اباحت گر خداوند جلال
کفر ایمان گشت دیو اسلام یافت
آن طرف که نور بے اندازه یافت

شد مریدی صادق اندر کام و گام
حلقه در کوفت از شوق هوساں
شد زنی بیرون ز خانه طعنه زن
بعد از آن تشنیه شیخ آغاز کرد
بود او را سخن و قدم در عتقاد
هر چه نسبت تو به پیشم میکنی
در مطاعن گفت شیخ آن محل هست
آن مریدش گفت اندر رو آن
عجل با آن نور شد قبله کرم
شیخ یعنی منظر جامع بود
عجل اندر نور حق بود علم
قبله ما یعنی کعبه ای پسر

پیش شیخ بوالحسن عالی مقام
شیخ در خانه نبوده آن زمان
حال و پرسید از شهر و وطن
تا که کرد و اعتقاد مرد و سرود
زجر کردش گفت ای زن بد نهاد
آن تویی اندر زنان تو بد زنی
طالبانش همچو گوساله پرست
شیخ نوری دارد از حق بی گمان
قبله بی نور شد کفر و صنم
سینه اش از نور حق لامع بود
عجل کردیدی مگر قبله کرم
اگر بدی بی نور بودی کفر و صنم

مُظْهَرُ اللَّهِ هُست قبل از صفا
 مُظْهَرُ و مُظْهَرُ بود نیض قدم
 گشت از روی تعبد بمرما
 بر خلافتش سجده بنوای جوان
 بوالحسن فردی است از افراد حق
 آن خلیفه بود حق را بے گمان
 گر بصورت مظهر مادی بود
 آن بود انسان کامل از کمال
 ظاهراً انسان کامل عابد است

هست مشهود اندر ان رب العلا
 اندراں بوده که شد قبل کرم
 حکم سویش از جناب کس بریا
 گر چه موجود است رب در هر مکان
 مظهر سر قدم آزاد حق
 زانکه کامل بود اندر نفس و جان
 در نهان مظهر با سر ار صمد
 مظهر شان الوهیت بحال
 باطن خود را پوچم بیان است

آن حکیمی را که جان از بند تن
 باز رست و شد روان اندر چمن
 یار داند شد خود بسوی مادیه
 بنچو موشش از زاویه در زاویه
 دولقب را او بریں برد و نهاد
 بهر فرقای افرین بر جاننش باد
 در بیان آنکه بر سرمان رود
 گر گلے را خار خواهد آن شود

آن حکیم آن بوعلی سینا بود
 مبتدا هست آن حکیم اینجا
 آنکه فرمود است مولانا جلال
 دو لقب را او برین هر دو مختار
 نفس حیوان را نهاده نام جان
 یعنی سیخ فلسفه آن بوعلی
 مستحق آفرین شد زین سبب
 با وجود این بحال بوعلی
 ز اهل جنت هست او یا ز اهل نار
 هر که منکر حشر جسمی را شد او
 لیک چون اندر شفا آن اوستاد
 حشر جسمی شرع فرموده بسیار
 پس ازین خطا هر رجوع معتقد
 حق بداند آنچه او بوده نهال
 نیز گفت هست این عالم قدیم
 نیز هست او منکر علم خدا
 هست این اسباب کفر بوعلی

فلسفه را هست از و پیش شد
 بیت ثالث را بدانی تو خبر
 رحمت الله علیه بالکمال
 بفرق ای آفرین بر جانین باد
 گفت نفس ناطقه را او روان
 فلسفه را هست از و اصل جلی
 نزد آن عالی نسب عالی حسب
 مولوی شک در داند رومی حلی
 زانکه او از حشر جسمی اشت عار
 کافر آید او بحق بے گفتگو
 در بیان حشر دو قسمت نهاد
 حشر روحی را کنون سازم عیاں
 از پس انکار از حشر حبد
 نیست بر مانع بتشر حکم و بیان
 بر تسلسل نسبت آدم و تدیم
 نسبت اجزای مادیات را
 شک همی دارد بدانش مولوی

فکر عقلی بود و گفت حاصلش
فکر عقلی با دم ایسا بود
ای بسازین فکر بر باطل شدند
صحبت مرشد شود توفیق حق
بر همی پس فرمود اندر شنوی
بر همی پس گوید نگارنده فکر
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد
هست از پولاد طالب قهء آن
آهن طالب بجز سندان و پیر

زان سبب از حق نموده غافلش
فکر عقلی باوش مع جاں بود
دور از ایمان از حق غافل شدند
یار او باشد بر ضواں مستحق
آن ولی حق جناب مولوی
که بکن ای بنده امعان نظر
لیک ای پولاد یروا و د کرد
هست از داود مرشد راه دال
نرم نشود دست کن دامان پیر

فضل یزدان هست فیهن مرشدی
خدمت او هست جملہ مجرذی
چوں که حرفی برنتابد این صال
واجب آمد که کنم کویته مقال
چوں یکے حرفی فراق سین و بیست
خامشی انجبا هم تر و اجبی است
چوں الف از خود فنا شد مکتف
بے وسین از خود هسی گوید الف

مارسیت اذرمیت بے وی است
 همچنین قال اندر ضمنش بحسبیت
 تا بود وار و ندار و او عمل
 چون که فانی شد کشف و رفع غل

جمله این ابیات در اعجاز نهاده
 گفت اندر ضمن معنی نکو
 یعنی گفت مولوی صدر کرام
 از وجوه وجه در روح خرج شو
 حاصل گفت رآن عالی مقام
 یعنی میگوید که بسم اندر الف
 وصل با وسوسین نکردی بهم
 پس وجود مرد گویای رموز
 واجب آمد بهر سلطان دولی
 چون که آن حرف الف رسید با
 پس خموشی هست اینخبا و آبی
 تا الف فانی شده در باوسین
 مارسیت گرچه بے ذکر هست

بر نزول باد و محقر الحال بود
 کل شیئی هالک الا وجه
 رحمت حق باد بر جانفش مدام
 چون الف در بسم درود درج شو
 جز فانی عبدنی شرف مقام
 تا نکرد او بذات خود حذف
 شد الف پنهان میانش لاجرم
 موجب بیگانگی آمد بروز
 که گفت کونه مقالات خود می
 بیگمان وجه شراق هست و بدا
 تا شود کشف خودی در بخودی
 هست فانی نیز باقی از قرین
 قائلش را غیر حق دانی خطاست

الغرض مقصود مولا ناجدلال	اکشف شد زین بیت بروجه کمال
تا بود دارندار و او عمل چون که فانی شد کند دفع علل	
یعنی تا و تیکه بنده خویش را	باقی و موجود داند از بفتا
ضَاع طَوْرَ الْاَجْرِ فِي احْسَانِهِ حَلْ نَقْصَانٍ لِفِي اِيْمَانِهِ	
چیت ز ادا ندر طریق آشنا چون شود بنده فنا در راه حق چون وجود احمدی اندر ندید هست این رمز دقیق آشنا	نیستی و بیخودی باشد فنا فعل او فعل خدا باشد بحق نسبت رمی حجر بر خود کشید فهم باید اندرین رمز صفا
چون شود پیشه قلم در یادید مثنوی را نیست پایانی امید چارچوب خشت زن تا خاک است میدهد تقطیع شعرش نیز است چون نماید خاک و بودش جف کند خاک سازد بهر او چون کف کند چون نماید پیشه و سر در کشند	

بیشها از عین دریا سرکشند
 بهر این گفت آن خداوند شرح
 حدّ ثوا عن کبرنا اذ لا عرج

زین سبق در صدد رشد معنوی
 شنوی را همچو تر آن گفته اند
 گفت حق در وصف قرآن ر قدم
 هر شجر گردد و تسلیم در یاد
 بر همین میگویی آن عالیجناب

رسم کشته هست قرآن شنوی
 در بسیار امرونی و زمره پند
 وصف قرآن اگر خواهی رسم
 هم نکرد و وصف قرآن بالمراد
 یعنی مولنای رومی مستطاب

قَدْ سَأَلَ اللَّهَ الْكَرِيمُ سِرَّهُ
 عَظَّمَ اللَّهُ الْعَظِيمُ بَرَّهُ

چارچوب خشتین را نابقا است
 بیگماں تقطیع شعر شنوی
 پس ازین ظاهر شد از وضع کلام
 دوره دوراں بگرد و چون تمام
 بهر دفعش گفت آن عالی سند
 بحر عشق آید بجوشش و کف کند
 بر فراز آن زمین معنوی

یعنی تا که دور این عالم بیاست
 حاصل آید بر سر اطمینانی
 سر آن باقی ست تا دور قیام
 صبح فیض مشنوی آید شام
 چون نماز خاک بودش جف کند
 هم زمین را آن گفت دگر پیدا شود
 سر شود تقطیع شعر شنوی

یوم تبدل الارض غیر الارض بین چون شود قایم قیامت بخاطر منشوی دریای اسرافیات جسم از فیضش جو جان این جهان جسم را باشد مرتزی منشوی اندر آن عالم پر روح کاملان الغرض فیضان آن عالی کتاب این جهان ماندنساند یا جهان	هست آن تبدیل اندر یوم دین بدل گردد از ارض ارض دیگر منشوی جان بخش جان اولیاست اندر آن عالم مفیض جان نیست اندرین عالم ز فیض معنوی تا ابد فیضان او ماند روان و اما باشد نصیب شیخ و شاب هست فیض منشوی گنج روار
--	---

باز گردان بجسر رود خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک است به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با هم عفت آشنا
عقل زان بازی بسی باید بسی
گرچه با عقل است در ظاهری

حاصل شعار این است ای و سام فکر گرچه اندر اسرار خدا لیک چون در دوار دنیا ای عزیز	گوش کن از با شمی عطر کلام خامشی میجو اهد از کشف جفا کار با طفلان بود و در از تمیز
---	---

از منی وحدت تو پر کن ساکین عشق در سروه که در رنگ خمار باشمى الشکر لله القوی	مست کن یارب دل اندو همین ناظر و منظور گردد هم کنار ختم شد این نامه رشد معنوی
---	--

سوال از جانب خالص الاتحاد عالی بناد
جامع خلق و فصل حاوی مهول عقل و نقل
مولوی سید قادر صاحب خلف الرشید
سید میران حسن الله الیهما و خصوصاً تکشاف
از سرپیری و مریدی

آفرین ای باشمى با سوز ساز کشف اسرار الهی می کنی صدر بزم عارفان هستی مدام	سینه تو گنج عرفان را طرا در سواد عشق شاه می کنی عارفان را تو دستور قیام
--	---

عالم علامه فخر صفیا
جام جم قلب توای عالی دماغ
در خصوصی چند با تو سالک
میکنم از عجز شکشاف آن
من نبی دانه چه پیر است و مرید
گر کسی باشد بزد و ورع طاق
می گذارد پنج نوبت او نماز
روزه رمضان ز فرمان خدا
تابع امر است و از نهیش و نفور
کار می بندد و بتر آن و خبر
نیست این لیک از مریدان کسی
تو چه نه مائی که این سرخ سیر
دارم از تو عرض دیگر سید
گیر مردی را که بدکار است و دون
روز و شب مشغول باشد در غیور
لیک در وقت اخیر آمد بهوش
آنچه ز و صادر شد از لاف و گزاف

مس کردن
مس کردن باشد

مستیز از تو درون اتقیا
در کدر بینی صفا اندر ایام
التفات تست حل مشکلم
تا کنی تو ستر این بر من عیاں
آگه هم نه از منصوص مجید
از فرایض و از سنن دار و مذاق
سرهند پیش خدا با صد نیاز
می بدارد بهر حق حب رضا
از گنه توبه کند پیش حضور
هست بر باب ضابطه نهاده
دست او کرده نه پای کس مسمی
در حیان خواهد شدن یاد سقر
لطف فرما حل کنی این عقده را
گاه یک نیکی نکرده آن زبون
از طریق راستی افتاده دور
وقت رفتن سد پیری قدح نوش
زین مریدی شد در انعام معاف

خدمت ای هاشمی رشدی کنم

حل کنم این عقده ناسودی برم

جواب از فقیر هاشمی

سیدت در عزیزی کا مگار
 پایت باد افراز یایها
 فکر تو بادا باحسان معاو
 در نسب چو بوترا بی ای عزیز
 از تو منت آنکه یادم کرده
 گرچه ناچیزم باسل هستم
 بانو آن ساز و خداوند کریم
 تو به پیری و مریدی این مان
 صالح طالح دو گان اندر سوال
 آنکه صالح هست پیشیت در عمل
 آنکه را طالح تو گفتی بد نهاد
 لطف طبعم را خریداری کن
 صالحت در جنت ظاهر رود
 صالحت در دوزخ ظاهر رود

مجلس آباد ^{مجلسی} و از و تار
 جای تو بادا بعزت جایها
 زاد تو بادا با خرمی خیر زاد
 شان احمد از تو خیزد در تمیز
 در خصوص فقر شادم کرده
 زین افزودی تو در این پستیم
 آنچه کرده یافتند ایان صمیم
 خواهی اثبات و ضرورت اندر
 می کشی بروجه استدلال قال
 نیک لیکن کاره از بیع الرجل
 در عمل الا به سعیت سرباد
 از خرد رس بر سر سخن
 دوزخ معنی نصیبش تا ابد
 در جنان معنوی دایم بود

وامی بر جنت که جنت دوزخ است
 خوشتر آن دوزخ که یار آنجا بود
 چشم حق بین اکثا می دوست بین
 تا زمعنی تو نکردی آشنا
 علم حق حاصل کن از مرد خدا
 هست در قرآن تمامی از رشاد
 گزرا با و نباشد این بیان
 اصل قرآن راز قرآن خوشتر
 را سخن فی العلم خاصان خداست
 بر تو باد امی دوست مرد دل شوی
 سوز این جاساز هنجار صفاست
 از چه گفت فاسلوا من اهل ذکر
 گزرا ایمان به قرآن خداست
 فابتغوا کفّة وسیلت ساز کن
 فاسلوا را شرط باشد فابتغوا
 نفقه در راه خدا جز جان مکن
 تا نکردی خاک مردان خدا

بی تقای جان جان دوزخ است
 مست صهار انفس را آنجا بود
 یاز چشم حق نگر حق را به بین
 در معوان خود سری گردی فنا
 فاسلوا بین اهل ذکر آمد بجا
 یک علم حق بعد ر اهل یاد
 فاسلوا بین اهل ذکر باز بخوان
 بایدت از خواصگان در خواستن
 خاصه این خاص طور اتقا است
 در ره مردان بدر و دل شوی
 ساز این جاسازش رنگ و فاست
 گرچه مردی غوطه زن در بحر مکر
 خاک اهل ذکر گردی ر است راست
 پس با وج ارتقا پرواز کن
 لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا
 در فنا بینی بقای های سخن
 نفقه نتوانی که دانی ای گدا

حیف باشد اگر بگشتی زین مقام
منکر قرآن باشد منکرش
پس بزا از انکار و اقبال اندر
تو ندانستی که قرآن چیست این
صدر اهل ذکر باشد مصطفی
هست قرآن را و توفیق از ذات او
ظاہر و باطن دوره آمد فراز
از نبوت شان ظاہر و نهی و
ان تنانعهتم بشیء گفت حق
یعنی فصل خصم کن ای بنده ام
هست این طور نبوت و ز طهور
فاسلو آمد و اگر تقدیم آن
این بود و نهج ولایت خاصان
مرد مک مدیدی که اندر چشم سر
وای زین چشم جهان نیست فغان
آینه برکش بنه بر چشم سر
چون تو در تو اصل تو اندر کلم

فاسلو ارا منکر آئی تا قیام
منکر تر آن بسوز و آتشش
در فنا بینی تو ایشا ربقا
تانه فرموده مطاع ذا کرین
پادزو کردند و صف یاد را
هست او قرآن حی بی گفتگو
از محمد سرور گیتی نواز
از ولایت قرب حق را در کشود
برسان مصطفی بهر نسق
بر کلام بر حدیث مرسل
بهر صلح بندگان سد فتور
بندگان را بهر قرب جان جان
قادر ازین پس گهی بر من ملا
ناظر غیر است بر خود می بسر
بر تو شب بر غیر تو روز و عیان
از تو چون تو بر تو گردد جلوه گر
تو بلجم و استخوان دانی منم

خاک مروی باش کو آئینه سان
 پس مریدی چیت میدانی مرا
 شیخ رادانی چه باشد در نصیب
 دست او دست رسول مدنها
 سوره انافقن را به بین
 آنکه پرسیدی نواز صوم و صلوات
 بین که بیعت هست استکمال روح
 نقد ایمان هست استکمال جان
 امنون فرمود حق ای مومنین
 بر در حمت هدایت ریب ترا
 کیف تنجی گفت از حق غلیل
 مرد حق در ماسخش قال بلی
 پس تو اطمینان قلب می و ستدا
 فاسکلو فرمود حق از بهر آن
 فرض شد بیعت ازین وافی سام
 نیست چاره اندرین ره جز به
 بے وجود شیخ مردان راه

۹۱
 بفتح اول سکون
 نهانی سر

تا نشان مندت کند از حسن جان
 پس مراو آن جمله رشد است ورثه
 مصطفی را نائب است او کالمغیب
 اندران پنهان پدایه گمان
 سمر به بیعت نه توای حسن القربین
 واجب هستی است آن از لازمات
 هست از بیعت بروح مافتوح
 هست بروی جمله حصر امتحان
 چنیت ایمان از پس ایمان یقین
 مطمئن ساز و ز راه انطفأ
 قال ولم تؤمن آن رب حلیل
 لیک اطمینان دل خواهم بلا
 چون توان دانی بجز آموزگار
 آمنوا فرمود هم بر مومنان
 غور نمای بتوحیه کلام
 نادر آمد صورت فیضان و هب
 چون اوئیس ترن مقبول اله

راه باطن را بحق پیموده اند
 چیت میدانی تو سرش ای جوان
 بی وسیت کی شود نیل مراد
 سربیت باز قایم شد بدان
 گشت حق را غنی زیاران رسول
 در رضای حق تو نیز ای سیدم
 هست بیعت استقامت در رضا
 چون بود توحید حق آموختن
 شاید قلم کلام ایزدی است
 هر که او این جان دیدی دوستدا
 یارب این دولت نصیب با بکن
 دوستان را که رشد قرب است
 جوعده سانگین پر کن بجود
 همت پیرم که باتست ای کریم

بادل پرسوز و جان در دمنند
 هست از جانها بجایها فیض جان
 از فواد آمد کثودی بر فواد
 سربیت ته تو ای سید جان
 بیعت رضوان چو کردند از قبول
 اندر آچون صحب مختار تدم
 سید اندر رضای حق در ا
 سربیت غیر حق را سوختن
 رتبه بیعت بگردن بخردی است
 در قیامت کور خیزد شرمسار
 از شعار پند و بند کن مکن
 بعد ما دور افکن از فیض الست
 تا بسوزد آیم به نیزان شهود
 برگردانم ز راه مستقیم

خطاب بتوفیق صواب به مولوی میر انصر علی

صاحب خلف الرشید سید درویش علی

اَحْرَابُ اللَّهِ إِلَيْهِمَا

<p>سَيِّدِي انْصَرْ عَلَيَّ اِنْ سَتَيْتَنِي يُوحَا جَدُّكَ عَفَى حَيْثُ الْقِتَالِ گر نه نفس ز رفیت را گردون زدی نفس چون مدخل شد اندر راه دین کَلِمًا جَاءَ الْبَغْرُ ضَبَطَ طَلَّ الْخُلُوصِ با خدا گریست ترا شسی دیں بود مرد دیں را کی شود دینش دست هست دین بر اهل دین مال و عیال چون توان ای میسر من انصر علی تو و از تو جمله یزدان بود نَفَقَةً كُنْ وَرِثَةً اَوَا ز ما و تو از حدت تا غسل ناری می یزد</p>	<p>اَقْلَعَ لِحْصِنِ الْاِمَانِ كَالْعَلِيِّ كَانَ هَضْمُ النَّفْسِ مِنْ شَيْمِ الْكَمَالِ بیشتر حق آن شاه مردان چون شدی بکار دین با کار دنیا شدتین اِخْلَصِ الْبَالُ اَنْتَ فِي هَذَا الْخُلُوصِ بی خدا در کعبه باشی کیس بود گر چو تو مال و عیال و ز عرش است هست دنیا بهر اهل او و بال دَعْدَ عَاوِيَةَ اِنَّهُ لَكَ وَهَوِي تو و از تو جمله این آن بود لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا اِنَّكَ الْيَوْمَ لَفِي بَأْسٍ شَدِيدٍ</p>
--	---

غسل تو باید به باطین هر یس
 موت باشد ارتقا و صفات^{۱۲}
 اولیا از خود بحق و مانی شدند
 همو شیارانه زیند اندر حسنون
 نقد وقت تو چو خسران تو شد
 هر چه می بینی تو از پست و بلند
 جلوه محبوب دارد این طبع
 چشم بر هر شی که افتد مرتزا
 خوشتر است اندر نردبان
 هر چه محدود است در مد و جود
 هر چه مخفی بود اندر وجه ذات
 از پس اقرار انکار ای حرو
 گرسی بر ناسزای سربنا
 بعد ازین گوئیم در سوق کلام
 گر تو داری بهره از آگهی
 شرغت او شرغت یزدان بود
 مقصد اصلی است ذاتش بیگما

بهمت پاگان و عزم کاملین
 ذات را در ذات چو عزم ثقات
 باقی از اوصاف ربانی شدند
 نیست خوفی شان و لاکم بخیر نون
 جان تو بحقیقت جانان تو شد
 نفس او ببت از محبت نقبت
 تو بر آرزبت خیرات و شرور
 جز محبت منکر اندر و هلا
 از سر تو فبق رس بر سر آن
 الحق اندر ذات تو پوشیده بود
 عین ذات است ای عزیز خوش صفا
 ظلم بر عدل است هر مذہب زبوں
 مَا خَلَقْتُ كَوْنِي هَذَا بَاطِلًا
 از شعار راه مربوط مقام
 مصطفی را باش پیوسته^{۱۲} رسی
 سنت او حرمت ایمان بود
 شیخ را هم واسطه کارش بدان

جز جماعت فرض مگذار ای سعید
 از طهارت یکرمان غافل مشو
 الْوُضُوءُ فَضْلٌ آمَدُور مرام
 فصل چه بود از خودی و ارستن است
 روز میخوان جز و از قرآن روان
 گر بخوانی سامعش دان کردگار
 و ابی ارباب الهی باشد این
 ورزشش این راه دستور ثقات
 نفی اول قرب نفل آمد بنام
 جمع فی القربین کار بخردیست
 نفس را کن صاف همچون روشنائی
 تو محاسب باش بر افعال او
 آدمی را از دوعالم زاده اند
 گر درونش سوی اسفل سر نهاد
 مقعدش گردد حجیم از پدسری
 گر درونش باب از علوی کشاو
 در سد جای که آنجا بهوشش را

باش با احناف فرزانه قعید
 حصن مومن دان وضوای راه رو
 وَالصَّلَاةُ وَصَلٌ آمد کن قیام
 وصل چه بود با خدا پیوستن است
 تا به بخشی دهند از صا و قان
 در بخواند حق تو از جاں گوشدا
 هست این فیضان ارباب یقین
 اَوَّلَانَفِی صِفَتِ لَیْسَ نَفِی ذَاتِ
 نفی ثانی قرب فرض است ای سام
 یک کار اینجا بفضل ایزدیت
 روشنی بینی بروشدان جاں
 تو مجاهد باش در ابد لیل و
 علوی و سفلی درون در دست
 دیوار وی شرم دارد در نهاد
 بدسری آید مگر از خود سری
 از ملک بالا پر دست مراد
 سائگین بدهند حیرت انتما

پس توان تلویں نمسکین آدمی منکسر باشی بفت ای مختصر سوخته باشی و با حق ساخته تو معیشت کن چو عیش مقلان چند باشی بتدسیم و بند زر گنج قارون گردهند خوش مشو خدمت درویش درویشی بود گر توانی ناتوانی از توان پاب رحمت برکشایند از درود	گشت امروزت مگر بهتر ز دی بو ترایی کن به ایوان حسن نیمه و غیریت ز خود پر دست تا بسک تر بگذری زمین خاکدان همچو همیاں باش از زربخبر گر رود مال و منالت گو برو صورت بیگانگی خویشی بود تو درود از شوق جان میخوان بخوان عظمت تو بر فرایت از درود
--	--

صَلِّ يَا رَبِّ عَلَى خَيْرِ الْأَنَامِ
مِنْ فَقِيرٍ أَلْهَاشِمِي حَتَّى الْقِيَامِ

خطاب به جمع محاسن انخلاق غیر الاوقات
پید محمود صاحب خلف سید عبد الله صاحب
ارشده الله و ترغیب رجوع از عالم مجاز به عالم

حقیقت و تبیان اسرار بعض از مقامات حضرت بطون از راه تحقیق

تَبُّ الْيَتْرِ مِثْلَ مَا تَابَ النَّصُوحُ
هستیت باشد حجاب اندر صف
بنده باشی گنده باشی ای دریغ
عجز کردند و آبا از حمل آن
ای توئی در بزم عزت محترم
تو کرامت راشدی از ذوالمنن
بو ترا بی کن نکرد و بولهب
بچکان باز در جنب زغن
مینخوری هر روز زین وضع جفا
شاه را شاید غذا های لطیف
نورزاید از درون ستر و چهار
ای ز اسلامیت مسلمان است عار
اولا پس ترک عز و جاه کن

ایها المجرودان الحق صفوح
هستیت ذنب عظیم است ای فنا
کی روا باشد که خورد و زیر میخ
آن امانت را که ارض و آسمان
حامل آن بارگشتی از کرم
تو امانت راشدی در انجمن
جامع اضداد باشی ای عجب
عالم و آدم چه هستی ای ذوفطن
زاغ و شش ای آه قازورات را
صید کن ای شاه طیار نظیف
از غذا های لطیف ای کامگار
نفس کافر پیروی اندر کنار
ایها المجرود قصد راه کن

ای نمودگان اسم
مخاطب هست به تحقیق
حق تعالی در گذشته است
باز گردد بجانب او چنانکه صفوح
گردیده بود و صفوح
مشهور است
ایها المجرودان
سیئات المؤمنین پس تو به
برادر از معاصی باشد و تو به
مؤمنین از هستی ظنی خود
شان است تا وقتیکه هستی
شان با او شان هست
در دنی و توفیق باشد چون
از هستی خود توفیق کردند و بی
فقد را به هستی حق فنا کردند
و توفیق حاصل آمد از دوی
فرو رسیدند و بر توفیق
ایها المجرودان که نصیب
باشد اگر به تحقیق در تحقیق
آن مختلف القول هستند
مگر در نفس امارت است
از جامعیت هست چنانکه
بسیار یک از مخلوق باین

ظلم کن بر نفس سرکش مردوار
بعد ازین جاہل شواز غیر خدا
آنکه سرموده ظلوم است و جهول
صادق آید آن خطاب ایزدی
آدمیت یافت است ای باهر
حب ذات آمد بغیضان جو
از احدثا احمد گیتی نواز
نور احمد هست فیاض تدم
صورت عیبان علمی بوده
روح تو باشد شعار وجه ذات
زین شعار وزین ثارت بی شکی
در لباس عنصری جز شاه نیست
آفرین بر زن که زن مردان مثا
تو ازین منزل می بالا گذر
برسموات بقا خیمه زن
درس معنی گیر از ملای روم
تو مباحث اصلا کمال این است و بس

تابه اطمینان رسی فیروزگار
تانه شینی بر فراز تخت شاه
ایزدت ایدوست از وجه قبول
نسبت تو از شعار بخردی
اگر نباشد یافت به زان گاو خر
گشت نور و علم در شان شهو
نیست جز میم تعین متیاز
عالم و آدم از و آمد به هم
از حضور حق قدم سرسوده
جسم تو باشد و ثار وجه ذات
نیست اندر حبه ات جز حق کسی
چشم نوشتا به مگر بر راه نیست
شاه را بشناخته از وجه حال
در حضر من ماسوما و اسقر
زیر و بالا شوری از جانان فکن
صاحب ایقان و احسان علوم
تو دروگم شو وصال این است و بس

صفحه ۱۴۱
بابت رتبه ملای
جای نیست در قرارگاه
چنانکه جوان است
بزرگوار و خرد و ثبوت
چیز نی دانه و خاندان
ملک و تیغ و نیل و دونه
تقدیرات کاری نمی کند
قطبیک نمی آدم هست
در معاش و معاشرت کامل
می در اردو شرف بیغش
از ان برتاست ۱۲
یعنی مصنف خطا
می کند به خط آن که
شهودات گوید که بود تو
بایع افنداد باشد ایشان
حیوانی و ملک و آدم و آفریده
ای باید بودی کنی یعنی
خاکساری و عجز و مناسبت
آن بدست آری تابه افق
ملکیت بالاروی و ولایت
نکته که او از حیوانات
و شیطن است ۱۲

شیخ من شهید عالی خاندان
 شاه باز اوج حق قدسی خرام
 گفت اندر گوشم این از نهان
 از تجلی رخ متاب امی هوشیار
 خار راهت جز گمان و وهم نیست
 از حد و هم و گمان بیرون خرام
 امی بسا اندر حجاب افتاده اند
 علم شان آمد و بال جان شان
 بی خبر از نور جان از جان شدند
 عقل دنیا انی برادر ابلیس است
 عقل دنیا هست حرمان تمام

رهبر راه خدا روشن روان
 رحمت حق باد بروی تادوام
 جز تجلی نیست این حسن عیان
 جز محبت منکر اندر حسن یار
 ایر نورشیدت همین هم دوئی است
 در سر البستان ایقان نه تو گام
 ز تم خود در دست شک روا ده اند
 و ردوئی رفتن زین دار جهان
 بی نصیب از حرمت ایمان شدند
 عقل عقوبی بک عین آگهی است
 عقل عقوبی هست فیضان لاکلام

أَيُّهَا الْمَحْمُودُ أَسْعَدَكَ الْكَرِيمُ
 أَيُّهَا الْمَحْمُودُ أَرْشَدَكَ الْكَرِيمُ
 قُمْ فَقَدْ صَاقَتْ زَمَانُ الْإِنْتِظَارِ
 لَا تَدْعُ مِمَّا بَقِيَ فِي الْإِيْتِمَارِ
 خُذْ طَرِيقَ الْمُصْطَفَى إِنَّ الصِّفَا
 لَيْسَ إِلَّا فِيهِ مِنْ عَيْنِ الرِّضَا

بیت فارسی
 صفی ۱۴
 مرد از غم کردن
 به تحقیقات او و کوفتی
 اباده ام با ندو ی
 سبکات چون غلاف
 کرده ی آن افند زفته
 و آمدی کرد و یمن آن
 نفس بر صاحب خود بعد
 صدر عقل ملامتی کن
 و صاحبش بعد از تکلیف
 فعل از استباه آن
 و از آن فعل باری آید
 دوران آن نفس بود
 بهر می کرد دوران
 وقت بر صاحب آن
 تقدس و انعام جاری
 می شود بعد از آن
 آن نفس بر صاحب
 خود مملکت می شود
 آن مقام اینها کرام
 پس این همه کرامت
 در صورت غلام و دردی
 از این حال
 به چون بکلاف
 نفس آن مروت
 ویدی بایدا

چونکه ما بنطق محمد ^ص دعوی ہوئی
گفتن او گفتن حق دان یقین
جز محمد کیست در راه خدا
بر طریقش ^{سب} رفته تازند
در سرا و جان و اندکن گر کسی
بر قدر حب تو در راهش شود
قرب حق جز عشق احد نیست مان
تو ازین ورزش دمی بالارسی
جمع فی القربین کن ای با خدا
آن یکی ذو العقل باشد در صفات
گر تو مردی اهل عرفان و تمیز
شد مریدی پیش شیخ کاروان
آن یکی تنزیه می خواند تمام
دیگر از تشبیهت ساخته
آن یکی اطلاق این تقیید را
حق بدست کیست انهای هم
گفت آن مندرانه راه خدا

گفت در قرآن بوصف مصطفی
سُتُّش رافرض ایزد خوان یقین
مرشد حق بین و حقان حق نما
خدمتی آورجباتاسیده
بر در او میرتا منزل رسی
آنقدر یابی به قرب حق ر شد
پس تو در عشقش فنا شو ای جوان
از تقدس بر سر لاریسی
از فرایض و از نوازل بر ترا
آن یکی ذوالعین اندر وجه ذات
باش ذوالعقل و ذوالعین ای عزیز
گفت شیخا لطف فرما راه جان
از سر تشبیه بگیریند مدام
جان ایمان در ره او باخته
می پرستد با همه عزم و فنا
کیست از ان هر دو براه حق بکام
بشنو از گوش یقین این نکته را

صفحه ۱۲۱
از غیره حاصل شود
که آن نیز دو عالم پیدا
بنماید در آن وقت
هم در وجود او در
مانند کار انجام آید
۳۰
آنکه در آن عجز در حق
اوست که کرامت بزرگ
عبد که ظلم را قبول است
دادار بعمیل و در حق
رضیه است در صورت
آن که دو لحظه در حق
آدم معاشنه دم
جب ذات او

هست اطلاق احد شرک خفی
 هر دو آن مقطوع و مجبور آمدند
 اوست اول و است اخروی شکلی
 نیست این تشبیه جز ذات خدا
 غیر ذات پاک ایند بالضرور
 تو ز غیریت بر اکان فهم تست
 از مشبه بر منزه خوشش گذر
 زین سفر یا بی طفرهای ولی
 لا اله در حقیقت سرب
 آنکه الا الله خوانی در قرار
 نیستی هست و ش باشد جهان
 حضرت تشبیه را عظیم کن
 حرف استثناست الا در کلام
 بعد لا الا که شد محبت قوی
 این ظهور آمد جمال اندر صفات
 کی صفت باشد جدا از ذات بین
 تو ز غیریت بر آواز خودی

هست تقیید صمد شرک جلی
 هر دو از راه صمد دور آمدند
 اوست باطن و است ظاهری شکلی
 همچو تنزیه است شان کبریا
 نیست واقع در بطون و در ظهور
 تا نشود آن ستر حق بر تو دست
 و از منزه بر مشبه کن نظر
 ستر معنی بر تو گرد و منجلی
 هست اسقاط اضافات از نظر
 نیست ممکن غیر در جب آشکار
 هست هست نیست ش و هشت عیان
 نیست جز تنزیه این سیر لدن
 بعد نفی جنس ادای و سام
 پس بدست آوریتین کامل شوی
 و آن بطون آمد جمال از وصف ذات
 عین این آن باشد و آن عین این
 این خودی و و هم آن باشد بدی

این گمان خاره است اندر وصول
دم زنجیریت زدن تا عاقلی است
هر چه باشد در تو با تو بهر تو
پیش ازین دیگر چه گویم ای فتا
آيْهَا الْمَحْمُودُ فَرَزَانِ رَوِي
چلتی کو تا بن سر دایم نمی
سعی کن امروز بهی ای بوسید
تو اثر داری ز حیوان در ظهور
ورزشی کن تا ملک و شش جان شوی
قرب توحیدی الهی نقد تو
مستی آید که در گیر و ترا
لطف مردن با وجود زندگی
چون تو از ایوان شاهی بامراد
آيْهَا الْمَحْمُودُ باشی کامران ^{یا بی مغایب}
تو نهان شو بلکه در زین جیب ^{مقابله}
رفته رفته بر مراد جان رسی
آئینه پشت کنند از احترام

هست این ارشاد از باب اصول
لاف خود داری نشان جاہلی است
جمله بهر اوست جمله اوستا و
تو فنا کن خویش را یابی بهت
راه دشوار است مردانه روی
کار امروزه بامید بھی
بل همین ساعت که فردا که دید
واز ملک هم حصه نور و حضور
از ملک هم بگذری انسان شوی
گرد از فیضان باطن بهو بهو
از می عشق الهی در صفا
حاصل آید هم درین خوش بندگی
تا مرادانه مرد سوی معاد
آشکارا را مکن هرگز نهان
تا بری از وصل جان لطف عجیب
خطر گردی بر سر حیوان رسی
از تحیر و ایمانی از حرام

هائش می تا چند دور و سر میباش
تو کجا و درس این معنی کجا

با ادب باش و خدا را بنده باش
بس که گستاخ آدمی و ناسزا

اعف عنی اللهم من هذا الغفلام
آدم گستاخ در سوق کلام

در پند سعید از لی عزیز روحانی محمد عبد الحفیظ خان

حفظ الله المنان

چشم روشن کن حفیظ من تعال
سر مه بپیش کشش اندر وید ما
صحبت ناهنس جنس رنج و درد
هر چه بر گیری تو از بست و کشاد
بست اینجام کشادش ای مینی
چون غرض از فرصت این اردو
خوش کسی گفت ز روی تجربت
عاقل این داد گول آن جهان
عاقل این دار پابند حساب

روشنی بینی تو در صد خیال
نجم با نیما یدت خورشید ما
چشم حق بنیت رمد آلوده کرد
بهر دنیا ی دنی باشد فساد
چون پی دنیا بود باشد دنی
نیست جز خیرات احسان و سکون
از ره تحقیق بت معرفت
عاقل آن دارد و راز خان و مان
عاقل آن دار سرست و خراب

عاقل این دارسد در خاکدان
 آه تعمیر سرای این دو در
 مریدن را چون عمارت می کنی
 ای چه خوش گفت ای سر کاروان
 کار خود کن کار بے گانه مکن
 چسیت بے گانه تن خاکئی تو
 کسب خیری کن ملک شایان شو
 علم احسان را بیاموز ای پسر
 از سکون و مساز گرد می آن زمان
 آن زمان گردی تو عبد خاص حق
 کسب خیر آن چسیت جهد اندر پیل
 علم احسان هست استخلاص جان
 آن سکون تمکین را باب کمال
 محل عشق اتساع مصطفی
 مصطفی مارون هنجار صفات
 تا توانی در ره او خاک شو
 نفس را در گردش جبل متین

عاقل آن دار پا بر آسمان
 جمله ویرانی بود ای با هنر
 نقد خود را جمله عمارت می کنی
 یعنی مولانا ی رومی شادمان
 بر زمین دیگران حسانه مکن
 کز برای اوست غمتا کنی تو
 وجه رحمان حضرت انسان شوی
 تارهی از موقع نفع و ضرر
 از طمانینت چو نفس مرسلان
 جنت حق را در آئی بے قلق
 قصد استصلاح این نفس علیل
 از عبودیت به شایق نهان
 در مقام انس و قرب و الجلال
 در کشد در دیده آت نور و صفا
 راه او را و حریم اصطفاست
 از عمر نرم وفا چالاک شو
 ز انقیادش بند همچو صادقین

کار تو بالا کشد زین خاک که آن
جان دیگر آیدت در عین جان

سوال از عزیزم مجمع الحسنات پیدهاشم علیصاحب

طیب دام رشده و زاد بیره

این زمان از کشف اسرار نهان
چهل جان از علم پاکت دور شد
گر قبول افتد ز به عز و کرم
مستتر بوده به بیرنگی ذات
از چه اندر جمیع آدمستیار

هاشمی منت نهادی بر جهان
ای ز نفست نفس عالم نور شد
عرض دارم خدمتت ای میهم
چیت این نیزنگ رنگ کائنات
از چه بیرنگی رنگ آمد فراز

باز گو با ما اسرار نهان
ظل تو مبسوط بادا بر جهان

جواب

ای دولت از نور حق پر نور باد

هاشم فرح سیر نیکو نهاد

جسم تو از خاک جانب آسمان است
 ای درین شمس شد زیر طلام
 اقتباس نور خور دیده وری است
 آنچه گم کردیم ما از ابلهی
 ای خدا فضلت چو گرد چاره گر
 ای بدانی محسن من بالضرور
 شور شئی انجنت چون حسن ازل
 لطف حسنش منبسط باشد بدان
 از رحش اسلام را باشد نگار
 باشد از خورشید ذره را وجود
 حب ذات آمد بفیضان کمال
 جز جمال یار و ر بازار و هر
 ما تو باشد خطاب ذات آن
 اولش باشد ازل آخر آبد
 چون وجود او است اندر اصل ناب
 شرک باشد پیش آن عالی گهر
 نفی خود کن تا که یابی صد ثبات

نیک نگری جسم و جانب جان است
 چشم شیر را فرغ آمد بکام
 لیک اینجا فصل حق را دوری است
 روزی ما که شود روزی
 فخر عالم می برگردد بهی
 حسن را باشد تقاضای ظهور
 عشوه مالیش را بروز آمد محفل
 اوست تاب چهره انسان و جان
 از خم زلفش بود کفر آشکار
 از وجود اوست عالم را نمود
 یافته ترتیب دستور جمال
 نیست نقد پیش آواز روی قمر
 این و آن باشد سر غش بے گمان
 هست اندر باطن و ظاهرمند
 باشد این پندار هستیت حجاب
 خویش را گوئی منم زید و بکر
 هست این تقدیر تو فیه ثفات

۹۰
 تخلص چشم علی
 حسن را باشد تقاضای ظهور
 که سائل این سوا

ای دولت پر نور باد از دوستی
بس نشان منّت نمودم از صفا
یا الهی کن تو با آن دوستدار

آنکه را در سر تو داری توانی
تو مگر و از راه ایقان و تقی
آنچه با احباب کردی از نثار

سخن در اندرز به جامع الخیر محمد سلیمان
صاحب خلف الرشید شیخ احمد صاحب
احسن الله لیها وهو هذا

ای سلیمان گر سلیمانی کنی
لین فنا را هست توقیر بقیتنا
گر ترا چشم خدا بسپند دهند
خانه دل را صفا از غیر کن
دل خالی باشد از غیر خدا
هر چه ریزد از درون آن ولی
فصل حق دیدی که سرتاپا ترا

خویش را در ذات حق منانی کنی
وجه رب پیدا بود اندر فنا
و ارسای مردانه از این قید و بند
کعبه تقی دلیس وضع دیر کن
دل بدان آن را حریم کبریا
ریزش غیبی بدان گر عاقلی
در گرفت اندر شد از غنیا

<p>شکر حق کن شکر تا شاکر شوی شکر بر تو نور گرد و دهم دلیل حج مردان کن که حج اکبر است از خود دور است نزد عاقلین جمله بکشند از تور و زری ز اضطراب من نگویم جمع مال و زر مکن جمع مال از بهر دین بیداری است گفت مولنای رومی در کتاب</p>	<p>در مقام صطفی ناطر شوی بر صراط کعبه شان جلیل دل بدست آور که دار دلبر است شیفته باشی تو بروی آفلین همین تو بکشتی به کنون از اختیار من نگویم کسب بحر و بر مکن حسن نیت در عمل بیداری است رحمت حق با دبر و بی حساب</p>
--	---

مال را اگر بهر دین باشی حمل
نعم مال صالح گفتش رسول

<p>بندگان اند آن خدای پاک را گر به بینی شان بگوئی ای عجب بر خیال سود پس خسران کنند لیک از حق لحظه غافل نیستند چسبیت احسان بندگی در زندگی چونکه قلب شان بحق مقلوب هست مرد میدان باش مرد کاروان</p>	<p>روز و شب مشغول به بیج و شرا کم کسی باشد چو شان نیاز طلب غافل از احسان و بی ایمان بند غیر حق حق اولی مائل نیستند با خدا سازی به خوش پیوندگی جمله افعال شان محبوب هست سر از آمد بگاه امتحان</p>
---	--

این جهان باشد طلسمی پر عجب	چشم مکش ای سلیمان جزاؤ
----------------------------	------------------------

از ادب بروزده احسان رسی

از ادب بر منصب ایتقان رسی

در پند فرزندان دلربا ندید محمد صبغت الله المکن

به ابوالحسن المخلص به عینی ارشاد الله فی

الدارین بحسن متجدد الحسن والحسین صلی الله

علیه وسلم

صبغت الله صبغت حق در کمال
چشم روشن کن رخ آن ولفروز
سوز مردان ساز آهنگ است
ای پسر هم رنگ رنگ یار شو
یال بکش بر هوا می شناسنا

کن تلاش از فضل حق در کل حال
از رخ گیتی بر آرا از راه سوز
سوز ویرا همچو ماهد جان فد است
مست صهبای رخ دلدار شو
پر بزن بر او ج جبریل صفا

امرات
از زبان او

شهد منتقارت حیات قدسیان
راحتی آید بجان خشک کام
وردنه در دل بسوز خستگان

مرحبا ای طوطی شکر و مان
از لب نوشین شکر ریزای سام
چشم روشن کن بنور عاشقان

بِوَالْحَسَنِ قِفْ وَاسْتَقِمِّي الْإِنْتِهَاءَ
دَعْ دَعَاوِي خَالِي الْبَالِ تَعَالِ

خوش در آهلا و سهلا امرجا

در حریم انس از راه وفا

دَعَاوِي خَالِي الْبَالِ تَعَالِ

در خاتمه الکتاب

من کجا و شکر این نعمت کجا
 لطف تو یارب چو گرد و سازگار
 چون گدای را میری میسکنی
 آستین کوته کنی دستش دراز
 بر کنوز غیب دستش می رسد
 می زند پاتخت کیکاؤس را
 یک ترا خواهد توانش باشی قریب
 می زید با تو و بی تو یک زمان
 جمله عالم سر به پایش می بند
 یا الهی می پرستم مرترا
 دولتسم دادی با قبال و لا
 من ترا خواهم الهی روز و شب
 چون منم پروانه شمعت مگر
 صد شکر ته بسته ام در انکسار

من کجا و وجه این حرمت کجا
 ناگواری را کنی تو خوش گو
 از کرم روشن ضمیری میسکنی
 می دهی با گرم و سردش سوز و ساز
 می بر آید بر سر شان محمد
 می سخاوت و عزت و ناموس را
 قَدْ رَضِیَ مِنْكَ لَ أَنْتَ حَبِیْبُ
 کفر و اند صحبت اندر جسم و جان
 خدمتش را بهر توان جان کند
 شکر منت می نمایم داور
 و حریم قرب دادی جامع
 از تو خویشی دارم و از تو نسب
 پس مرا پروانه از زید و بکر
 پا و شاهی میکنم در افتقار

منکه از خوان قناعت می خورم
 بهر دنیا نیستم زار و رسل
 آنچه مقدور است از گنج کرم
 حصه دارم زیر اثر رسل
 و ولتم را بیم فزائی بسیار
 خلقتم کردی تو بار ایگان
 رایگان بخشی سزاوارت بود
 جز رحیم نیست این شان ظهور
 ای طرب افزای جان سوگوا
 چشیده حیوان برویم باز کن
 موقع رحمت به لغزش و ایگر
 چون بود بر خیزشان دآوری
 چون توانی گاه را کوه گران
 جز کثافت نیست در جانم اثر
 زان لطافت ای لطیف بی نیاز
 چون توان ای ناتوان اتو توان
 لطف ربانی بسیار دور لوث خا

زیر ظل چرخ شکر می زیم
 همچو بطمنقار اندر آب و گل
 می زیم مستوجب شکر نعم
 سرسرازم از ره رشد سبل
 چون مزگی هستم آن نفت مراد
 رایگان دادی تو گنج شایگان
 ای توفتیوم زمان ای تو صد
 جز کریمی نیست این غیب حضور
 از تو شکر در دهان امیدوار
 منهل فیضان توفتدم ساز کن
 بوکه از فضل و دهنش حسن بصیر
 خیر را خیری وه از مهر آوری
 تو توانی جسم را سازی وان
 جز لطافت نیست ایوان حضر
 پاک سازی به که این طفل مزاج
 ناتوانم جسم وار از راه جان
 پرورش کن جان ما از زیر خاک

۹
 نفیج اول
 زاروی آرام
 سن چوبان و چپ
 ویکتین

جلد مشکل بر تو آسان است مان
آنکه روز امتحان دیوان نهی
هر یکی زان بیم لرزد و سچو بید
چوں ترا حکم است و شان دآوری
جنت و دوزخ کنی بر آن زمان
امی عجب کلین قصه نغمه آید عقل
یا بود شان هدایت آشکار
جز که حیرانی نباشد کار تو
جز ادب نبود شعار بندگی
روی هار اقبل جان سوی تو
از زبان گویم زبان گیرند سخت
آنچه تقدیر ازل در کار شد
این برون این درون بیشک و یب
مر ترا شاهی و حکم تو روان
نیست چون جز فضل شان این ظهور
عزت نیکانت امی نیکی پسند
کسویت هستی به تنگ آمد به بر

سراقب
شکر یا نشکر

غما
اورا گویند

سهل زایانی بر مشکل بی گمان
فصل تانیکان و هم نیکان نهی
هر یکے دار و فضیلت اعتمید
نیک و بد را آن زمان گردآوری
حسب استحقاق نفس انس و جان
باز چه توان گفت در سر کار نقل
یا بود طور ضلالت در شمار
فارغ از چون و چرا سر کار تو
مشکل آید این اصول زندگی
کعبه مقصود بهر ایک کوی تو
ورنه گویم دل بگرد و لخت لخت
هر برون را چون درون اظهار شد
نیت الا وجه پاک بهر غیب
عقل در کار تو مقطوع اللسان
فضل کن یارب مگیرش در قصور
وار هانی یا تو از بیم و گزند
آفتاب اندر عا شد بی بصر

صالحی بفرس که بنواز و تپو	از جمیع حلق پرواز و بتو
جان صوفی روح صافی هست آن	رحمت باد ابقیرش نایبان

قَدَرَوَانَا مِنْ كُؤُسِ الْإِشْتِيَاقِ
حَرَقَ الْقَلْبَ بِنَارِ الْإِغْتِلَاقِ

یک صد و پنجاه و سه شعر عزیز	شرح گشت از عون ارباب تمیز
ما هو الی ذکر زین شرح و بیان	ما هو الباقی شود کشف و عیان
این همه فضل تو است امی ذات پاک	طائر افلاک کردی کرم خاک
من کجا و کشف اسرار از کجا	تو توانی شاه کردن از گدا
گر چه ناپچیزم نبود و اصل خود	نیست اندر نامم جز خط به
چونکه فضلت دستگیر آمد مرا	من شدم بودم اگر در وصف ما
دست و پا و گوش و چشمان و دهان	نفس و سر این جسد از تو بیگمان

لَعَنَ مَنْ شَبَّهَ الْخَبَرَ بِأَيِّدٍ دَانَتْ كَمَا مَنْ وَمَا - این هر دو از ادات استفهام است
مَنْ برای استفهام ذی روح باشد وَمَا برای غیر ذی روح چنانچه بقول العزیز اَللّٰهُ
أَخَذَ مَنْ أَنْتَ يَعْنِي أَيْ فَلَانٌ كَيْتِي وَكَذَلِكَ إِذَا شَافَ شَيْئًا يَقُولُ مَا هَذَا يَعْنِي چو چیزی است
پس از ناظم این است که مَنْ ازین پیشی در وصف ما بودم یعنی جواد بودم و نبات بودم بی حس و
حرکت چون ای باری تعالی فضل تو شامل حال من ناپیشتد بمرتبه فضل تو منم یعنی از شرف
مشرف شدم و انسان گردیدم که انسان را بر جواد و نبات فضل است ۱۲ فقیر شید الحق -

<p>تو مریدی تو تدری می علم بل توئی گز خاص هست و عام هست</p>	<p>تو سمیعی تو بصیری تو کلیم ما و من این جمله استقامت هست</p>
	<p>ختم کردم نامه بر نام تو بس باشی اند بس باقی هوس</p>
<p>قطعه تاریخ ختم تمام از مصنف کتاب</p>	
<p>دارم رقم را رنیتق چار بود زاد مردان بهر تو نسیتق معاد از چه نوشتی تو سال اختتام فکر کردم سال ختم نامه را</p>	<p>گفت روزی آنکه با من یار بود باشمی کردی سخن اندر رشاد لیک حسب عادت اهل کلام به ریاس خاطر آن با صفا</p>
	<p>بر شد از ایما می خویش لازمی پاره کیشکول فستر باشی</p>
<p>ایضا از جناب مطالب لوی سید بهار الحق المکنی به ابو الخیر لال شمس فضل طالع خلف الرشید</p>	

مولانا مرجع الافاضل سید شاہ مبارک العلی قادری حشر صاحب شرح فصوص الحکم دایم فضلہ

نعمذا ترتیب رشد معنوی
یلمع کالبدر فی زمان نور
کل ما فیہ درایات الفحول
کل ما فیہ من اسرار القدر
از حق الکذب دلیل اهاشمی
هاشمی موسی علی طور الکلام
فی العلوم والمعارف والتقی
کالغزالی کالجندی فی الکمال
فیہ فیضان وایثار الفتوح

ذا کتاب المثنوی
لله فی هذا السطو
لصول والعقول
ما فیہ من اطوار الحکم
ثبت الحق جلیًا هاشمی
هاشمی عیسی لبراء السقام
ما را ینا مثله فی عصرنا
انه فی عصرنا بین الرجال
شجر شرح متین فی الشرح

ان بالخیر اذا کمل لنصاب
قال عامًا. انه خیر الکتاب

از نواب علی الاقارب حقایق آشنا معارف

منزل غلام علی مرزا زاده در شده خلف الرشید نواب قاسم یار خجک در مبرور و ^{منفقور}	
مرشد من باشی پاکباز مرد حق روشن درون عالی مقام شرح فرموده ز اسرار علوم هست رشد معنوی و ستور فیض	کاشف اسرار لغزین شوی بادی و مهدی براه مستوی مقصود اخبار الله القدر همچون منیضان کتاب
گفت سال ختم آن مرزا بدیده دلبر ابرار رشید معنوی	
قطعه تاریخ ختم کتاب مستطاب از جناب مولوی سید عبدالقادر صاحب المعروف به سید قادر خلف سید میران صاحب دام فضل	
مولوی سید محمد باشی در معارف و حقایق سرسبز در حدیث قدس جان و مم می زند باشمی چون ختم کرده این کتاب	هست فیضش همچون فیض مولوی شرح او گویا است جان شنوی عاشق انداز رشید معنوی اجزه الله ثواب الاخوی
سید قادر بگفت سال ختم صیقل احرار رشید معنوی	
۱۱۴	

